

ولادیمیر نابوکف



ماری

ترجمہ عباس پڑمان

... آهسته در خیابان راه می‌رفت و سیگار دود می‌کرد. هوا سرد و مه‌آلود بود. در افق آبی رنگی که از میان خانه‌های روبرو نمایان بود، ابرهای سفید به هوا برمی‌خاستند. هر وقت ابرهایی را می‌دید که با سرعت حرکت می‌کنند به یاد روسیه می‌افتاد، اما اکنون احتیاجی به ابر هم نبود تا روسیه را به یاد او بیاورد. از دیشب تا به حال جز روسیه به هیچ چیز دیگر فکر نکرده بود.

آن واقعه خوب و پنهانی که دیشب اتفاق افتاد، باعث شده بود تمام یادهای خفته بیدار شوند و گذشته را برگردانده بود تا او را در خود غرق کند.

در پارکی بر روی نیمکتی نشست و همراه مهربانی که به دنبال او آمده بود، سایه بهاری خاکستری رنگش، در زیر پایش دراز کشید و شروع به صحبت کرد...

ماری رمان عاشقانه‌ای است که ولادیمیر نابوکف به یاد وطن از دست رفته‌اش روسیه نوشت. موضوع رمان ماجرای سال‌های نوجوانی نابوکف است. نویسنده در مقدمه شرح می‌دهد که صحنه‌هایی از رمان در عالم واقع اتفاق افتاده است و صحنه‌هایی نیز آفریده خیال نویسنده است. نابوکف با انتشار ماری بود که به عنوان نویسنده‌ای مدرن و باقریحه معروف گردید.



انتشارات هاشمی

شابک: ۹۶۴ - ۹۱۹۷۵ - ۷ - ۵ - ۷ - ۵
ISBN 964 - 91975 - 7 - 5

ماری

ولادیمیر نابوکف

ترجمه عباس پژمان

تهران، ۱۳۸۰

نابوکف، ولادیمیر ولادیمیروویچ، ۱۸۹۹ - ۱۹۷۷.

Nabokov, Vladimir Vladimirovich

ماری / ولادیمیر نابوکف؛ ترجمه عباس پژمان. -

تهران: هاشمی، ۱۳۷۸.

۲۰۷ ص.

ISBN 964 - 91975 - 7 - 5

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان به انگلیسی: Mary

۱. داستانهای روسی - قرن ۲۰. الف. پژمان،

عباس، ۱۳۳۷ - ، مترجم. ب. عنوان.

۱۷ م ۲ ن / PG ۳۴۷۵ / ۸۹۱ / ۷۳۴۴

۱۳۷۸

۷۲۴۴ - ۷۸ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات هاشمی

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱: میدان ولیعصر، مقابل وزارت بازرگانی، شماره ۶۳۷، تلفن: ۶۴۴۸۸۳۸

فروشگاه شماره ۲: پاسداران جنوبی، شماره ۱۷۹، تلفن: ۲۸۴۳۳۹۰

ماری

نویسنده: ولادیمیر نابوکف

مترجم: عباس پژمان

طراح جلد: ابراهیم حقیقی

حروفچینی و آماده سازی چاپ: شرکت قلم

چاپ دوم: بهار ۱۳۸۰

چاپ: نادر

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

قیمت: ۸۵۰ تومان

مقدمه مترجم

برای صحبت درباره آثار نابوکف، مجبوریم آشنایی مختصری با دوران کودکی و نوجوانی او داشته باشیم. نابوکف در خانواده‌ای اشرافی، فرهنگ دوست و آزادی خواه به دنیا آمد. پدر بزرگش وزیر دادگستری حکومت تزار الکساندر بود. پدرش استاد دانشگاه و حقوق دان و از مؤسسين حزب دموکرات روسیه بود. مادر نیز زنی پراحساس و با فرهنگ بود و در واقع به یمن توجهات مادر بود که نبوغ نابوکف کودک به نحو درخشانی پرورش یافت. نابوکف پیش از این که به مدرسه برود سه زبان فرانسه و آلمانی و انگلیسی را از معلمین سرخانه خود آموخته بود و این زبان‌ها را به خوبی صحبت می کرد. البته شوق فراگیری زبان و لذت بردن از زیبایی های زبان هیچ گاه از سر نابوکف نیفتاد. علایق دیگر دوران کودکی نابوکف، که بعداً در

شکل‌گیری سبک او مؤثر واقع شد و در واقع عناصر تشکیل‌دهنده سبک او را به وجود آورد، علاقه به شعر و نقاشی، دنیای پروانه‌ها و شطرنج بود. اما مهم‌تر از همه خاطره است که در رمان‌های نابوکف نقش اصلی را بازی می‌کند.

خاطرات دوران کودکی و نوجوانی نابوکف خاطراتی «خوش» بودند. کم‌تر نویسنده‌ای سراغ داریم که دوران کودکی این‌گونه خوشی را گذرانده باشد. نابوکف خردسال و نوجوان در دنیایی امن و آرام و سرشار از زیبایی‌های طبیعت و در ناز و نعمت فراوان زندگی می‌کرد.

بعد ناگهان انقلاب می‌شود و نابوکف از این دوره زیبا و خوش زندگی محروم می‌ماند. ابتدا ولادیمیر و برادرش سرگنی به کریمه می‌روند، که هنوز به دست ارتش سرخ نیفتاده است، و به ارتش سفید می‌پیوندند، که در حال جنگ با ارتش سرخ است. سپس بقیه اعضای خانواده نیز مجبور به ترک پترزبورگ و ملک و املاک خود می‌شوند و به کریمه می‌روند. وقتی کریمه نیز به دست ارتش سرخ می‌افتد، خانواده نابوکف با یک کشتی کهنه برای همیشه از روسیه می‌روند و از آن همه ثروت چیزی با خود نمی‌برند. البته ولادیمیر با پولی که مادر از فروش گردن بند مروارید خود در خارج تهیه می‌کند، تحصیلاتش را در دانشگاه کمبریج به پایان می‌رساند، اما کلاً وضع خود نابوکف و خانواده‌اش در دوران پناهندگی تا سال‌های سال رضایت‌بخش نیست و با کمک دوستان و آشنایان به زندگی ادامه می‌دهند.

نابوکف بارها در رمان‌هایش به «بهشت گم شده»ی روسیه

باز می‌گردد و این رمان، در واقع نخستین این بازگشت‌ها است. نابوکف پس از اتمام تحصیلاتش در انگلستان نزد خانواده‌اش در آلمان برمی‌گردد و این رمان را در سن بیست و هفت سالگی در برلین می‌نویسد. ماری در واقع هم شرحی است از زندگی مهاجرین روسی مقیم برلین و هم سوگ‌نامه‌ای است برای «روسیه»، یعنی تمامی آن چیزهای خوب و عزیزی که برای همیشه از دست نابوکف رفته‌اند. اما نابوکف هیچ‌گاه متانت هنری خود را از دست نمی‌دهد، و با آن که مخالف لنین و دولت کمونیست روسیه است و خود و خانواده‌اش سال‌های سال زندگی سختی را در غربت می‌گذرانند، اما متانت هنری‌اش را به نحو احسن در رمان‌هایش حفظ می‌کند و اگر هم برای وطن از دست داده‌اش گریه سر می‌دهد و نسبت به دشمن نفرتی ابراز می‌دارد هیچ‌گاه گریه‌اش به شعارهای سیاسی آلوده نمی‌شود و ابراز نفرتش بسیار پنهانی و متین است. در صحنه‌ای از همین رمان که گانین و ماری در ایوان خانه‌ای عیانی متروک صحبت می‌کنند (و این آخرین دیدار آن‌ها در سن پترزبورگ است)، ناگهان چشمشان به پسر موقرمز نگهبان می‌افتد که از پشت شیشه یکی از پنجره‌ها پنهانی آن‌ها را زیر نظر دارد. گانین (که در این صحنه در واقع خود نابوکف است) با پسر موقرمز درگیر می‌شود، و این اتفاق را به فال بد می‌گیرد، و اکنون که به کشور بیگانه پناهنده شده است و گذشته را به یاد می‌آورد آن واقعه را مقدمه‌ای برای تمام نحسی‌های بعدی می‌داند. باید گفت که علاوه بر این که پسر موقرمز این صحنه متعلق به طبقه‌ای است که در انقلاب کمونیستی روسیه با طبقه اشراف می‌جنگیدند، رنگ

قرمز (سرخ) نیز سمبل انقلاب کمونیستی روسیه بود. در اینجا نابوکف با صفت طنزآمیزی به این رنگ اشاره کرده است. carrot در زبان انگلیسی به معنی هویج است و در زبان عامیانه به افراد مو قرمز می‌گویند که حالت طنز و تحقیر نیز در آن وجود دارد، نابوکف نیز صفت carroty را برای اشاره به رنگ قرمز موهای پسر یا در واقع رنگ انقلاب کمونیستی روسیه به کار می‌برد. بازهم در این رمان شخصیت‌هایی هستند که رنگ موی‌شان قرمز است و نویسنده به نوعی نسبت به آنها ابراز نفرت می‌کند: آشپز پانسیون مهاجران روسی در برلین یک «پتیاره پت و پهن و مو قرمز» است که جمعه‌ها خودفروشی می‌کند. در فیلمی که مهاجران روس به عنوان سیاهی لشکر بازی کرده‌اند، نقش پریمادونا (خواننده زن اپرا) را یک مرد مو قرمز بازی می‌کند. حتی، در صحنه آخر رمان، یک سگ مو قرمز گاری پر از دسته‌های گل را می‌کشد. در این خصوص به مورد دیگری هم باید اشاره‌ای بشود. گانین در این رمان جوان بیست و شش ساله و پناهنده روسی‌الصلی است که با پنج روسی دیگر در یک پانسیون سکونت دارند. یکی دیگر از این روس‌ها مرد مسن‌تری است به نام آلفی یورف، و این آلفی یورف زنی دارد که در روسیه مانده است. آلفی یوروف یک شب به طور تصادفی عکس این زن را به گانین نشان می‌دهد، گانین فوراً صاحب عکس را می‌شناسد. صاحب عکس همان ماری است که گانین حدود ده سال پیش در روسیه عاشق او بوده است. نابوکف شکل و شمایل آلفی یورف را طوری توصیف می‌کند که گویی شکل و شمایل لنین را توصیف کرده است. در اینجا داستان لایه

عمیق تری پیدا می‌کند و ماری مظهر تمام آن چیزهای خوب و زیبایی می‌شود که نلین آن‌ها را برای همیشه از او گرفته است. البته نابوکف با تمهیدات دیگری نیز این برداشت را قوت می‌بخشد. مثلاً در آنجا که این پنج روسی را نه به عنوان انسان‌های واقعی بلکه در واقع به صورت پنج شبخ تعریف می‌کند...

به محض این که گانین می‌فهمد ماری شوهر کرده است، می‌فهمد که ماری را برای همیشه از دست داده است - البته تا پایان زمان طول می‌کشد تا او به خود بیاید و به عالم واقع برگردد، یعنی در عالم واقع قبول کند که ماری را برای همیشه از دست داده است. شاید این لحظه، لحظه ورود خاطرات به سبک نابوکف است که پس از این، در طول نزدیک به نیم قرن خلاقیت هنری، نقش عمده را در سبک او بازی می‌کند. نابوکف متعلق به دوران پست مدرنیسم هنری است. شخصیت‌های رمان‌های او شخصیت‌های مثبت و دوست‌داشتنی نیستند. شاید بتوان گفت که به یک معنی، «خاطره» شخصیت اصلی رمان‌های نابوکف است. در حرف بزَن حافظه می‌خوانیم که خاطره و به خاطر سپردن آن از درس‌های مادر بود. یک روز در کودکی در باغ و ایرا با مادر در حال گردش هستند. مادر توجه پدرش را به زیبایی‌های گذرای باغ جلب می‌کند و می‌گوید vot zayomni (به یادت بسپار). بدین ترتیب مادر اولین تمرین از دست دادن موقعیت‌های زندگی را به پسر کوچکش یاد می‌دهد و بعداً زندگی برای تمام عمر به صورت تمرینی از خاطره‌ها در می‌آید.

سبک نابوکف از همان چیزهایی شکل می‌گیرد که زندگی کودکی او را تشکیل می‌دادند. علایق دوران کودکی او، علاقه به زبان و زیبایی‌های آن، علاقه به شعر، نقاشی، دنیای پروانه‌ها، شطرنج، سایه‌ها، تלאؤ رنگ‌ها... بار دیگر در رمان‌های او سربرمی‌آورند. نابوکف با وسواس عجیبی نوآنس^۱ (nuance)های زبان را به کار می‌گیرد. گاهی برای معنایی که می‌خواهد ارائه دهد، تمام لغت‌های مترادف موجود کافی نیستند و او به آفرینش کلمات تازه دست می‌زند. در استفاده از صفت‌ها قراردادهای عادی زبان را زیرپا می‌گذارد. پیدا کردن یک رابطه منطقی بین صفت‌ها و موصوف‌های نابوکف در غالب موارد کار ساده‌ای نیست. در اینجا باید به یک موضوع خاص هم حتماً اشاره شود.

معروف است که نابوکف دچار نوع خاصی از توهم یا (هالوسیناسیون hallucination) بوده که در طب به سی‌نستزیا (synesthesia) معروف است، و معادل‌های موجود آن در زبان فارسی حس آمیزی یا حس آمیختگی است. این توهم که از اختلالات لب فرونتال قشر مغز و سیستم لیمبیک ناشی می‌شود، عبارت از این است که احساس یک حس باعث احساس شدن حس دیگر نیز در مغز بیمار می‌شود. مثلاً با شنیدن یک صدا بویی نیز برای آن صدا احساس می‌شود. در صورتی که می‌دانیم در عالم واقع صدا بوندارد. به هر حال نابوکف یک چنین اختلال، یا به قول بعضی‌ها یک چنین قدرتی نیز داشت، و این را هم از مادر به ارث برده بود. گویا رنگ آبی طعم خاصی برای او و مادرش

۱ - اختلافات ظریف و جزئی در صداها و معناهای کلمات مترادف. م

داشته است (احتمالاً آرتور رمبو نیز که در اشعارش این قبیل توهمات را بیان کرده است، چنین اختلالی داشته است). البته حس آمیزی‌های نابوکف محدود به آمیختن رنگ و طعم نمی‌شود، انواع حس آمیزی‌ها در رمان‌های او به کار رفته است و خواننده یا مترجم آثار او حتماً باید به این موضوع توجه کند.

نابوکف با وسواسی که در انتخاب کلمات به خرج می‌دهد و رفتار خاصی که با کلمات می‌کند، خواننده آثارش را در موقعیت دشواری قرار می‌دهد. رفتار نابوکف با کلمات رفتاری شاعرانه است. او تا آنجا که می‌تواند از کلمه کار می‌کشد. خواننده نابوکف علاوه بر این که باید صبر و حوصله کافی به خرج دهد تا او تمام جزئیات یک خاطره را با وسواس و دقت تمام برایش شرح دهد، بایستی به کلمات نیز به عنوان کلمه‌ای تازه نگاه کند. هر کلمه‌ای که از زیر قلم او بیرون می‌آید تولد جدیدی می‌یابد و شناسنامه جدیدی می‌گیرد.

یکی دیگر از علایق دوران کودکی نابوکف علاقه به نقاشی بود. البته او نقاش خوبی نشد، اما خوب یاد گرفت که نقاشی را بنویسد. گاهی مناظری که توصیف می‌کند چنان زنده و آشکارند که خواننده احساس می‌کند منظره را با چشم خود می‌بیند. گویا تلالو رنگ‌ها افسون خاصی برای او دارند، و این افسون هم از کارهای مادر بوده است. وقتی ولادیمیر کودک بوده، مادر جواهراتش را پهن می‌کرده تا نابوکف تلالو رنگ‌ها را به خاطر بسپرد. بعضی از رمان‌های او، بخصوص آدا، لبالب از تلالوهاست.

ماری، رمانی اتوبیوگرافیک یا خودزندگی نامه است. نابوکف در مقدمه ترجمه انگلیسی رمان شرح می‌دهد که صحنه‌هایی از رمان در عالم واقع اتفاق افتاده‌اند، و البته صحنه‌هایی نیز آفریده خیال نویسنده‌اند. موضوع رمان دومین عشق دوران نوجوانی نابوکف است. دختری که گانین در دوران نوجوانی‌اش در سن پترزبورگ، عاشق او می‌شود، در واقع همان والتینا است که نابوکف در شانزده سالگی (در سال ۱۹۱۵) عاشقش می‌شود. انقلاب ۱۹۱۷ ولادیمیر و والتینا را برای همیشه از هم جدا می‌کند. نابوکف دوبار دیگر به خاطره این عشق برمی‌گردد. یک‌بار در حرف بزَن، حافظه، که شرح واقعی عشق را می‌نویسد، منتهی باز هم اسم واقعی او را به کار نمی‌برد و او را تامارا می‌نامد. یک‌بار هم در رمان آدا، که در دوران پیری آن را می‌نویسد، باز به خاطره این عشق و خاطره ملک و ایرا و خانه اعیانی دایی‌اش برمی‌گردد. خانه اعیانی دایی که باغی به مساحت دوهزار هکتار بود، بنا بر وصیت دایی به ولادیمیر به ارث رسید، اما دیری نپائید که انقلاب شد و ارتش سرخ آن را مصادره کرد. این خانه سرانجام در جنگ جهانی دوم بالکل ویران گردید.

ماری، از جهاتی، عزیزترین کتاب نابوکف است؛ نابوکف پیش از انتشار ماری نویسنده ناشناسی بود و با انتشار ماری بود که به عنوان نویسنده‌ای مدرن و با قریحه به سر زبان‌ها افتاد. ماری در اصل به زبان روسی منتشر شد. بعدها نابوکف خود آن را به زبان انگلیسی ترجمه کرد، اما برخلاف کتاب‌های دیگرش، که آن‌ها را در اصل به روسی نوشته و

بعدها به انگلیسی برگردانده است، تقریباً هیچ تغییری در آن نداد، فقط عنوان آن را تغییر داد. نابوکف در کل شانزده رمان نوشته است، ماری یکی از زیباترین و خواندنی ترین آن‌ها است.

با آن که نابوکف در بین خوانندگان ایرانی نویسنده بسیار معروفی است، اما تاکنون فقط یک رمان او، دعوت به مراسم گردن‌زنی، به فارسی ترجمه شده است (البته لولیتا هم به صورت اقتباس توسط ذبیح‌الله منصوری به فارسی ترجمه شده است). بعضی از رمان‌های او مشکل فرهنگی و اخلاقی قابل توجهی هم برای انتشار به زبان فارسی ندارند. امید است در آینده ترجمه فارسی آنها در دسترس خوانندگان قرار گیرد.

در پایان وظیفه خود می‌دانم که از دوست گرامی و سرور ارجمندم جناب صفدر تقی‌زاده تشکر کنم که علاوه بر این که تعدادی از صفحات این ترجمه را با متن انگلیس مقابله کردند، پیشنهادهای مفید و ارزنده‌ای نیز برای بهبود متن ترجمه ارائه دادند.

عباس پژمان

برای ورا

مقدمه نویسنده

عنوان روسی این رمان ماشنکا^۱ است، که شکل مصغری از ماریا^۲ است. ماشنکا را آن‌طور که در زبان روسی تلفظ می‌شود نمی‌توان با املائی انگلیسی نوشت (در زبان روسی بر روی هجای اول آن تکیه می‌شود، «الف» با صدای «آ» مثل آسک (ask) و «ن» مثل مینون (mignon) خفیف و صامت تلفظ می‌شود). من هنگامی که به دنبال معادل مناسبی برای آن می‌گشتم (ماریت^۳، می^۴) به مری^۵ رضایت دادم که به نظر می‌رسد از نظر سادگی و راحتی اصوات، هم‌خوانی بیشتری با عنوان روسی دارد.

ماشنکا نخستین رمان من بود. در برلین و بلافاصله پس از ازدواجم در بهار ۱۹۲۵ نوشتن آن را آغاز کردم. کار نوشتن آن در آغاز سال بعد به پایان رسید و شرکتی که ویژه چاپ کتاب‌های نویسندگان

1. Mashenka

2. Maria

3. Mariette

4. May

5. Mary

مهاجر بود آن را منتشر کرد (اسلوو^۱ برلین، ۱۹۲۶). یکی دو سال بعد ترجمه‌ای از آن به زبان آلمانی درآمد که من آن را نخوانده‌ام (آلشتاین^۲، برلین، ۱۹۲۸). عجیب این که به مدت چهل و پنج سال ترجمه دیگری از این کتاب صورت نگرفت.

هر نویسنده تازه کاری مایل است خودش یا یک کشیش را در رمان اولش بگنجانند و از این طریق زندگی خصوصی اش را نمایان تر سازد. جاذبه یک درون مایه حاضر و آماده نقش چندانی در به وجود آمدن این تمایل بازی نمی‌کند، علت عمده این است که نویسنده می‌خواهد ابتدا از دست خودش خلاص شود و بعد به چیزهای بهتری بپردازد. یکی از قواعد عام بسیار معدودی که به آن‌ها تن در داده‌ام همین است. کسانی که کتاب حرف بزَن، حافظه^۳ را خوانده‌اند (نوشتن این کتاب را در دهه ۱۹۴۰ شروع کردم)، حتماً متوجه خواهند شد که بین خاطرات من و خاطرات گانین شباهت‌هایی موجود است. ماری او خواهر دو قلوبی تامارا^۴ی من است. خیابان‌های نیاکانی در هر دو کتاب توصیف می‌شوند، رودخانه اردز^۵ در هر دو کتاب جریان دارد، و عکس واقعی عمارت فعلی رزست ونو^۶ - که به طرز زیبایی بر روی جلد چاپ پنگوئن حرف بزَن، حافظه (۱۹۶۹) چاپ شده است - می‌تواند عکسی از ایوان عمارت روستای وسکرسنسک^۷ این رمان باشد. زمانی که، یک ربع قرن بعد، فصل دوازدهم شرح حال را

1. Slovo

2 - Ulstein

3. Speak, Memory

4. Tamara

5. Ordez

6. Rozhestveno

7. Voskresensk

می‌نوشتیم، به ما شنکا مراجعه نکرده بودم؛ و اکنون که مراجعه کرده‌ام می‌بینم به رغم این که بعضی صحنه‌های خیالی هم به کتاب افزوده شده‌است (از جمله زد و خورد با پسر ولگرد دهکده یا صحنه دیدار پنهانی عشاق در یک شهر بی نام و نشان و در میان کرم‌های شب‌تاب)، آن بخش از زندگی خصوصی‌ام که به شکل رمان در آمده است بسیار گیراتر از آن شرح دقیق و وفادارانه‌ای است که از همین بخش از زندگی‌ام در خاطرات خود نوشته‌ام. ابتدا تعجب کردم که چه طور ممکن است چنین باشد، هیجان و عطر چه طور می‌توانند در برابر مقتضیات طرح و خودنمایی‌های شخصیت‌های داستان دوام بیاورند (دو مورد حتی، به طرز ناشیانه‌ای، در نامه‌های ماری ظاهر می‌شوند)، به ویژه این که نمی‌توانستم باور کنم که رونوشت حقیقت می‌تواند با خود حقیقت رقابت کند. اما توضیح این پدیده بسیار ساده است: تعداد سال‌هایی که بین من و گذشته‌ام در حرف بزَن، حافظه فاصله افتاده بود، سه برابر تعداد سال‌هایی بود که بین گانین و گذشته‌اش وجود دارد.

به خاطر دوری غیر عادی روسیه و به خاطر این که دل‌تنگی برای وطن مثل دیوانه‌ای تا آخر عمر با آدم همراه است و باید رفتارهای جانکاه او را در ملأعام تحمل کرد، بدون احساس شرمندگی اعتراف می‌کنم که تعلق خاطر من به این کتاب با زخمی همراه است که در دلم احساس می‌کنم. ضعف‌های این کتاب، که معلول سادگی و

بی‌تجربگی است و هر جوجه منتقدی^۱ می‌تواند آن‌ها را به راحتی ردیف کند و صاحب اثر را دست بیندازد، برای من (که تنها قاضی این مورد و این دادگاه هستم) با چند صحنه (دوران نقاهت، کنسرت در انبار، قایق سواری) جبران می‌شوند. در آن زمان به فکر نمی‌رسید و گرنه این صحنه‌ها را به کارهای بعدی‌ام منتقل می‌کردم. به محض این‌که همکاری‌ام را با آقای گلنی^۲ شروع کردم فهمیدم که در ترجمه این صحنه‌ها باید به متن اصلی وفادار بمانیم، همان‌طور که اگر کتاب مال من نبود اصرار می‌کردم که به متن وفادار بمانیم. آن جرح و تعدیل‌هایی که با حالت آمرانه و بدون دغدغه خاطر مثلاً در متن انگلیسی شاه، بی‌بی، سرباز^۳ صورت داده‌ام برای این کتاب امکان پذیر نبود. تنها مواردی که لازم دیدم اصلاحاتی در آن‌ها انجام دهم، محدود به چند عبارت مربوط به امور روزمره زندگی روسی می‌شود (که معنی آن‌ها برای مهاجرین روسی واضح است اما برای خوانندگان خارجی چندان مفهوم نیست) و نیز تاریخ‌های تقویم یولیانی^۴ گانین را بر اساس تقویم رایج گریگوری^۵ نوشتم (مثلاً آخر ژوئیه او هفته دوم ماه اوت ما است و غیره).

این مقدمه را باید با احکام زیر پایان دهم. همان‌طور که در

۱. *criticule* - نابوکف این لغت را از کلمه (منتقد) و پسوند لاتین *cule* - (به معنی کوتاه و کوچک) ساخته است - م.
 ۲. مترجم انگلیسی کتاب - م.

3. King, Queen, Knave

۴ و ۵. تقویم یولیانی یا یولیانیوسی تقویمی است که جولوس سزار در سال ۴۶ قبل از میلاد درست کرد و بعدها پاپ گریگوری سیزدهم، در سال ۱۵۸۲، تغییراتی در این تقویم داد که به تقویم گریگوری معروف شد - م.

مصاحبه با مجلهٔ وُگ^۱ (۱۹۷۰)، در پاسخ یکی از پرسش‌های آلن تالمی^۲ گفتم، «بهترین بخش زندگی‌نامهٔ یک نویسنده بخشی است که مربوط به سبک او است نه بخشی که با شرح ماجراهای زندگی او سرو کار دارد. تنها با توجه به این موضوع می‌توان رابطهٔ بین زن قهرمان این رمان و آدای^۳ اخیر مرا، اگر اصلاً وجود داشته باشد، مشخص کرد.» ضمناً می‌توانم بگویم که رابطه‌ای وجود ندارد. مطلب دیگر در خصوص مکتب بی‌پایه و اساسی است که هنوز هم در بعضی جاها برایش زیاد تبلیغ می‌شود. گرچه ممکن است آدم احمقی پیدا شود و بگوید که دیدن فلان چیز در خواب نشانهٔ فلان چیز است، من به اعضای مکتب روان‌شناسی وین توصیه نمی‌کنم که وقت عزیز خود را برای تحلیل رویاهای کلارا در پایان فصل چهارم این کتاب هدر دهند.

ولادیمیر نابوکف

۹ ژانویهٔ ۱۹۷۰

وقتی فتنه‌های سالیان پیشین را یاد آورد،
وقتی یک عشق پیشین را یاد آورد...
پوشکین

«لُو گِله وُ»^(۱). لُو گِله بوویچ^(۲)؟ اسمت بد جوری زبان آدم را بندمی آورد، دوست عزیز.»

گانین^(۳) که سعی می کرد چهره مخاطبش را در آن تاریکی غیر منتظره درست ببیند، تقریباً با سردی گفت: «صحیح می فرمائید.» از این که در آن موقعیت مضحک به دام افتاده بودند و نیز از این که مجبور بود با یک ناآشنا هم صحبت شود ناراحت بود.

صدای مخاطب، بی آن که از شور بیفتد، ادامه یافت: «من اسم و اسم پدری^(۴) تو را از روی فضولی نپرسیدم. به نظر من هر اسمی -

1. Lev Glevo

2. Glebovich

3. Ganin

۴. اسم روسی از سه جزء ترکیب می یابد، اسم کوچک، اسم پدری (اسم کوچک پدر به اضافه پسوند ایچ یا اویچ) و اسم خانوادگی. در خطاب های رسمی باید از اسم کوچک و اسم پدری هر دو با هم استفاده شود. اسامی مصغر معمولاً در جمع خانواده و دوستان کاربرد دارند، اکثر آن ها برای خطاب های محبت آمیز به کار می روند و تعدادی نیز معنی تحقیر آمیز دارند - م.

گانین حرف او را قطع کرد: «بگذار دکمه را دوباره فشار دهم.»
 «فشار بده. متأسفانه فایده ندارد. داشتم می‌گفتم که هر اسمی
 و وظایفی برای خود دارد. لو و گلب^(۱)، ترکیب نادر و پر معنایی است.
 این اسم می‌خواهد بگوید که تو باید خیلی کم حرف، جدی و تا
 حدی غیر عادی باشی. اسم من اسم کم‌توقع‌تری است و اسم هم‌سرم
 فقط ماری ساده است. راستی، بگذار خودم را معرفی کنم: آلکسی
 ایوانوویچ آلفی یوروف^(۲). عذر می‌خواهم، مثل این که پایم را
 گذاشتم روی پایتان - و می‌خواست با دستش آستین کت گانین را
 بگیرد.

گانین در حالی که به دنبال دست او می‌گشت گفت: «در چه
 حالی. فکر می‌کنی تاکی در اینجا حبس خواهیم بود. تا حالا باید یک
 نفر کاری می‌کرد. لا مَسْبا.»

باز صدای نکره در بیخ گوشش طنین‌انداز شد: «بیا همین‌طور
 بنشینیم و منتظر شویم. دیروز وقتی من به خانه رسیدم در راهرو به هم
 برخوردیم. دیشب که گلویت را صاف می‌کردی من از این طرف دیوار
 صدايت را می‌شنیدم و فوراً فهمیدم که باید هم وطنم باشی. بگو
 ببینم، خیلی وقت است اینجا پانسیون هستی؟»

«یک قرنی می‌شود. کبریت داری؟»

«نه، من سیگار نمی‌کشم. این پانسیون با این که روسی است
 بسیار کثیف است. می‌دانی، من مرد خوشبختی هستم - هم‌سرم از

1. Gleb

2. Aleksey Ivanovich Alfeyorov

روسیه می‌آید. چهارسال، شوخی نیست. بله، آقا. حالا دیگر چیزی به آمدنش نمانده. امروز یکشنبه است.»

گانین زیرلب گفت: «تف بر این تاریکی.» و انگشت‌هایش را شکست. «نفهمیدیم ساعت چند است.»

آلفی یوروف آه پر سروصدایی کشید و بوی گرم و ترشیدهٔ مرد مسنی را با نفسش بیرون داد که سلامتی‌اش تعریفی ندارد. این بو حالت غم‌انگیزی دارد.

«شش روز دیگر مانده، فکر می‌کنم روز شنبه بیاید. دیروز نامه‌اش آمد. آدرس را به طرز بامزه‌ای نوشته بود. حیف که خیلی تاریک است و گرنه نشانت می‌دادم. دنبال چه می‌گردی دوست عزیز من؟ هواکش‌ها باز نمی‌شوند، می‌دانی که.»

گانین گفت: «شیطان می‌گوید بزن خردشان کن.»

«نه، نه، لوگله‌بوویچ. بهتر نیست خودمان را با یک بازی سرگرم کنیم؟ من چند بازی خیلی خوب بلدم. این بازی‌ها را خودم اختراع می‌کنم. مثلاً یک عدد دورقمی انتخاب کن. حاضری؟»

گانین گفت: «من حوصله‌اش را ندارم.» و با مشتش دیوار روی دیوار کوبید.

آلفی یوروف با حالت ورور گفت: «دریان الان خواب هفت پادشاه را دیده. کوبیدن به دیوار فایده ندارد.»

«اما قبول داری که نمی‌توانیم تمام شب را اینجا در هوا آویزان بمانیم؟»

«ظاهراً که مجبوریم. لوگله بویچ، فکر نمی‌کنی که آشنایی ما به این شکل حالتی سمبولیک داشته باشد؟ وقتی بر روی زمین محکم بودیم یکدیگر را نمی‌شناختیم. سپس دست بر قضا هر دو مان در یک لحظه به خانه برمی‌گردیم و سوار این ابوقراضه می‌شویم. راستی، کف این خیلی نازک است و زیرش هم چاه سیاهی است. بله، داشتم می‌گفتم، بدون این که یک کلمه با هم حرف بزنیم سوار شدیم، و هنوز همدیگر را نمی‌شناختیم، در سکوت بالا آمدیم و سپس ناگهان – ایست. و تاریکی.»

گانین با ناراحتی پرسید: «چه حالت سمبولیکی؟»

«خوب، این که توی این تاریکی بی‌حرکت مانده‌ایم. و این که منتظر هستیم. امروز، آن مرد – اسمش چه بود آن پیرمرد نویسنده – اوه، بله، پوتیاگین – در سر ناهار با من درباره مفهوم زندگی ما پناهنده‌ها بحث می‌کرد، درباره این انتظار داریم. تو امروز نبودی، نه؟»

«بله، از شهر بیرون رفته بودم.»

«آه، بهار. الان باید حومه شهر خیلی باصفا باشد.»

صدای آلفی یوروف چند لحظه‌ای خاموش شد، و هنگامی که دوباره بلند شد آهنگ نامطبوعی داشت، شاید بدین علت بود که صاحب صدا لبخند می‌زد.

«وقتی زخم بیاید می‌برمش بیرون شهر. عاشق پیاده‌روی است. مثل این که، صاحب خانه می‌گفت، اتاق شما روز شنبه خالی خواهد شد؟»

گانین به تندى گفت: «همین طور است.»

«کلاً از برلین می‌روی؟»

گانین سرش را تکان داد، فراموش کرده بود که تکان دادن سر در تاریکی دیده نمی‌شود. آلفی یوروف سر جایش وول می‌خورد، یک دوبار آه کشید و سپس شروع کرد یک آهنگ سوزناک را آهسته با سوت زد. ساکت می‌شد و دوباره می‌زد. ده دقیقه‌ای گذشت. ناگهان صدای تق‌ای از بالای سرشان آمد.

گانین با لبخند گفت: «درست شد.»

در همان لحظه لامپ سقف روشن شد و اتاقک آسانسور که به صدا در آمده بود و به سنگینی بالا می‌رفت پر از نور زرد شد. آلفی یوروف پلک‌هایش را برهم زد، گویی تازه از خواب بیدار شده است. یک پالتوی کهنه و بدقوارهٔ نیم‌دار پوشیده بود. موهای تُنک و نرمش اندکی پریشان بود و در چهره‌اش حالتی بود که آدم را به یاد یکی از این عکس‌های مذهبی با سمه‌ای می‌انداخت: ریش طلایی کوچک، گردن نی‌قلیانی کجی که شال گردنی با خال‌های روشن به دور آن پیچیده بود و اکنون بازش می‌کرد،...

آسانسور تکانی خورد و در طبقهٔ چهارم ایستاد.

آلفی یوروف در آسانسور را باز کرد و با نیشخندی گفت: «معجزه است. من فکر کردم یک نفر دکمهٔ این طبقه را فشار داده بود که ما اینجا آمدیم. اما کسی نیست. بفرمایید، لوگله بویچ.»

اما گانین با احمی که ناشی از بی‌حوصلگی‌اش بود آلفی یوروف

را آهسته هل داد و پس از این که خودش نیز به دنبال او بیرون آمد، برای خالی کردن دق دلی اش، در آهنی را طوری محکم در پشت سرش بست که در بلند صدا کرد. قبلاً هیچ‌گاه تا این حد عصبانی نشده بود.

آلفی یوروف دوباره گفت: «معجزه است. ما آمدیم بالا، اما کسی اینجا نیست. این هم سمبولیک است.»

پانسیون هم روسی بود هم وضع نامطلوبی داشت. نامطلوب بودنش عمدتاً به خاطر این بود که در تمام طول روز و تا پاسی از شب صدای تراموا در آن شنیده می‌شد، و این باعث می‌شد که آدم احساس کند که تمام ساختمان آهسته به حرکت درآمده است. در داخل هال که به یک راهروی تنگ و خلوت منتهی می‌شد، آینه تازی از دیوار آویزان بود که لبه‌ای مخصوص گذاشتن دستکش داشت و صندوقی از جنس چوب بلوط طوری گذاشته شده بود که معمولاً پای آدم به لبه‌اش می‌خورد و دادش به هوا می‌رفت. در هر طرف راهرو سه تا اتاق بود که با عددهای درشت و سیاه‌رنگی که بر درهایشان چسبانده شده بود شماره‌گذاری شده بودند. این عدد‌ها از برگ‌های یک تقویم سال پیش - مربوط به شش روز اول آوریل ۱۹۲۳ - کنده شده بودند. اول آوریل - اولین در سمت چپ - اتاق آلفی

یوروف بود، اتاق بعدی مال گانین بود، در حالی که سومین اتاق متعلق به لیدیا نیکولایونا درن^(۱) بود. خانم درن بیوه یک بازرگان آلمانی بود که بیست سال پیش او را به برلین آورده بود و خودش سال پیش در اثر عفونت مغز درگذشته بود. در سه اتاق سمت راست - چهارم تا ششم آوریل - یک شاعر روسی به نام آنتون سرگیه‌ویچ پوتیاگین^(۲)، کلارا، دختری با سینه‌های درشت و چشم‌های قشنگی به رنگ قهوه‌ای آبی‌فام، و بالاخره در اتاق ششم که در انتهای راهرو قرار داشت دو بالرین به نام‌های کولین^(۳) و گورنوتس‌وتوف^(۴) زندگی می‌کردند. این راهرو به اتاق ناهارخوری منتهی می‌شد که به یکی از دیوارهایش، که روبروی در بود، عکسی از تابلوی شام آخر و در طول دیوار دیگری کله‌های زردرنگ و شاخ‌دار چند گوزن بر بالای یک بوفه حجیم نصب شده بود. بر روی بوفه دو گلدان کریستال قرار داشت که زمانی تمیزترین اشیای این آپارتمان بوده‌اند اما اکنون غبار نرمی رویشان را پوشانده و رنگشان را تیره کرده بود.

راهرو وقتی به اتاق ناهارخوری می‌رسید با یک زاویه قائمه به سمت راست می‌پیچید. آشپزخانه، اتاق کوچک کلفت پانسیون، حمام کثیف و توالت کم‌عرض که بر روی درش دوتا برگ از تقویم رومیزی هر^(۵) درن چسبانده شده بود به طوری که به جای هر کدام

1. Lydia Nikolaevna Dorn

2. Anton Sergeevich Podtyagin

3. Kolin

4. Gornotsvetov

۵. Herr لغت آلمانی به معنی آقا-م.

یک لکه بیضی شکل ارغوانی رنگ باقی مانده بود، همه این‌ها در این قسمت آپارتمان و در عمق بوی‌ناک راهرو پنهان بودند. لیدیا نیکولایونا، زنی ریزنقش که گوشش خوب نمی‌شنید و تا حدودی خُل وضع بود، پس از مرگ هر درن این آپارتمان را اجاره کرده بود و به پانسیون تبدیلیش کرده بود. برای این کار آن چند تکه اثاثیه را که به ارث برده بود به طرز عجیب و غریبی در آپارتمان چید. هر کدام از میزها، صندلی‌ها، کمدهای پر سروصدا و تخت‌خواب‌های یُغر را در یکی از اتاق‌هایی که می‌خواست اجاره بدهد گذاشت. قطعات اثاثیه همین که از مجموعه خود جدا شدند از رونق افتادند و حالت ناکارآمد و اندوهگین یک قطعه استخوان مجزاً از اسکلت را پیدا کردند. میز چوب بلوطی و کت و کلفت شوهر فقیدش، با یک دوات رومیزی چدنی و قورباغه شکل، و یک کشوی میانی به گودی انبار کشتی، به اتاق شماره ۱ راه یافت که آلفی یوروف در آن زندگی می‌کرد، در حالی که صندلی چرخانی که اصلاً برای این میز خریده شده بود از آن جدا افتاد و با حالت یتیم‌واری در اتاق شماره ۶ بالرین‌ها ماندگار شد. یک جفت صندلی دسته‌دار سبزرنگ نیز از یکدیگر جدا افتادند: یکی از آن‌ها در اتاق گانین از دوری جفت غصه می‌خورد و دیگری به وسیله خود صاحب‌خانه یا داکس هوند^(۱) پیراو، ماده سگ سیاه و چاقی با پوزه‌ای خاکستری رنگ و گوش‌های آویزانی که نوک‌های نرمی مثل لبه بال‌های پروانه داشتند، مورد استفاده قرار گرفت. قفسه کتاب اتاق

۱. dachshund سگ پاکوتاه که به سگ سوسیسی نیز معروف است - م.

کلارا با چند جلد نخستین یک دایرةالمعارف زینت داده شد، در حالی که بقیه جلد‌ها قسمت پوتیاگین شدند. همچنین، تنها کمد دستشویی آبرومند، با آینه و کسوها، به کلارا داده شد. در هر یک از اتاق‌های دیگر فقط یک پایه چوبی کوتاه، و بر روی آن یک لگن حلبی با پارچی از همان جنس، بود. اما مجبور شده بود چندتا تخت خواب اضافی بخرد. این کار برای فرانو درن خیلی سخت بود، نه به خاطر این که خسیس بود بلکه به خاطر این که از سلیقه‌ای که در چیدن اثاثیه قبلی اش در اتاق‌های مختلف به خرج داده بود احساس لذت و غرور می‌کرد و دلش نمی‌خواست هیچ تغییری در آن داده شود. اکنون که بیوه شده بود و تخت خواب دوفره‌اش برایش خیلی بزرگ بود، و نمی‌توانست آن را با اره تکه‌تکه کند، عصبانی بود. اتاق‌ها را، هر وقت می‌رسید، خودش تمیز می‌کرد، اما هیچ وقت نتوانسته بود از عهده پختن غذا برآید، بنابراین یک آشپز نگه می‌داشت که بلای جان کسبه محل بود - یک پتیاره پت و پهن موقرمزی که جمعه‌ها یک کلاه ارغوانی‌رنگ به سرش می‌گذاشت و در محلات شمالی شهر خرامان خرامان به راه می‌افتاد و زیبایی‌های جلف خود را می‌فروخت. لیدیا نیکولایونا از رفتن به آشپزخانه می‌ترسید و کلاً موجود ترسو و آرامی بود. هر وقت که بر روی پاهای کوچکش، با آن انگشت‌های کوتاه و گرد، به کریدور می‌آمد، مستأجرها احساس می‌کردند که این موجود کوچک با آن موهای خاکستری رنگ و بینی پهنش، به هیچ وجه صاحب‌خانه آن‌ها نیست، بلکه فقط زن احمق و سرگردانی است که به

آپارتمان کس دیگری آمده است. هر روز صبح و در حالی که مثل عروسک پارچه‌ای دولا می‌شد، گرد و خاک زیر اثاثیه را با عجله جارو می‌کرد و سپس به اتاق خودش، که از همه اتاق‌ها کوچک‌تر بود، می‌رفت. در اتاق خودش یا کتاب‌های آلمانی پاره پوره را مطالعه می‌کرد یا با نامه‌های شوهر فقیدش ور می‌رفت که ذره‌ای هم از محتوای آن‌ها سر در نمی‌آورد. غیر از خودش، تنها کسی که به اتاق او می‌رفت پوتیاگین بود که داکس هوند سیاه و مهربان او را نوازش می‌کرد، گوش‌ها و پوزه خاکستری رنگش را غلغلک می‌داد و سعی می‌کرد تا سنگ بر روی پاهایش بنشینند و پنجه خمیده‌اش را به حالت دست دادن دراز کند. از بیماری‌های خود صحبت می‌کرد که به علت پیری بودند و از این که الان شش ماه بود سعی می‌کرد برای پاریس ویزا بگیرد که خواهرزاده‌اش در آنجا ساکن بود و نان‌های دراز و برشته و شراب‌های قرمز چه قدر ارزان بودند، با لیدیا نیکولایونا صحبت می‌کرد. پیرزن سر تکان می‌داد و گاهی در خصوص مستأجرهای دیگر از او سؤال‌هایی می‌کرد، بخصوص درباره گانین که به نظر او با جوانان دیگر روسیه که تا حالا در پانسیون او اقامت کرده بودند تفاوت داشت. گانین اکنون پس از سه ماه اقامت در پانسیون آماده می‌شد که آنجا را ترک کند، و حتی گفته بود که هفته دیگر اتاقش را خالی خواهد کرد، هر چند که قبلاً نیز چندین بار تصمیم گرفته بود این کار را بکند و هر بار تصمیمش را عوض کرده و نرفته بود. از آن‌چه که شاعر پیر و مهربان گفته بود، لیدیا نیکولایونا می‌دانست که گانین یک دوست دختر دارد

و قضیه تصمیم اخیرش از همین جا آب می خورد.

اخیراً گانین افسرده و بی حال شده بود. حتی تا همین اواخر می توانست پاهایش را مثل بادبان بالا ببرد و بر روی دست هایش راه برود. می توانست صندلی را با دندان هایش بلند کند. دو سر ریسمان را با دو دستش بکشد و پاره اش کند. همیشه دلش می خواست کاری بکند - یا از روی مانعی بپرد یا دیرکی را از جایش درآورد، و خلاصه این که، به قول ما جوان های آن دوره، «بزند و بشکند». اما حالا پیچی چیزی در داخلش شل شده بود، و حتی کمی قوز پیدا کرده بود. به پوتیاگین گفته بود که مثل «یک زن عصبی» شب ها خوابش نمی برد. شب دوشنبه، پس از آن بیست دقیقه ای که با آن مردک در داخل آسانسور گیر کرده بودند، شب بسیار بدی را گذراند. صبح تا مدتی طولانی برهنه نشسته بود و دست های سردش را وسط زانوهایش گذاشته بود و فشار می داد. از این که امروز هم روز دیگری بود مثل بقیه روزها، و او می بایست باز آن پیراهن و شلوار و جوراب شندرنپندر کثیف را بپوشد، وحشت می کرد. سگ پشمالوی سیرکی را در خیال مجسم می کرد که وقتی لباس آدمیزاد بر تنش می کنند چه قدر وحشتناک و رقت انگیز می شود. یکی از علت های این بی حالی و خمودگی، بیکار بودنش بود. در آن هنگام احتیاج مبرمی به کار کردن نداشت، چون در طول زمستان مقداری پول پس انداز کرده بود. اما حقیقت این بود که اکنون دویست مارک بیشتر برایش باقی نمانده بود. در سه ماه اخیر هزینه زندگی خیلی بالا رفته بود.

سال پیش به محض این که به برلین رسیده بود کار پیدا کرده بود و تا ژانویه در چندین شغل مختلف کار کرده بود. می دانست که زود هنگام و در تاریخ روشن زرد رنگ صبح، سرکار رفتن در یک کارخانه یعنی چه. و نیز می دانست پس از این که جمعاً شش مایل در یک روز در میان میزها و صندلی های رستوران پیرگوروی^(۱) بدو بدو کردی و سینی آوردی و بردی چه دردی در پاهایت احساس می کنی. با شغل های دیگر هم آشنا شده بود، و هر جور جنس، از کلوچه ی روسی تا بریانتین و برلیان بدل را خرید و فروش کرده بود. هیچ کاری را دون شأن خود نمی دانست. چندبار حتی، مثل بسیاری از ما، سایه اش را فروخته بود. یعنی به حومه شهر می رفت تا در انباری در یک شهر بازی جزء سیاهی لشگر فیلم ها نقش بازی کند. اینجا نور افکن های بزرگ مثل دهانه توپ به سوی جمعیت سیاهی لشگر نشانه رفته بود و نور شدیدی با صدای هیس رازناکی از سطح آنها می جوشید. نور افکن ها روشن می شدند، رگبار نور بر چهره های بی حرکت می تابید و موم رنگ شده آنها را روشن می کرد، و بعد با صدای تیلیکی خاموش می شد. اما درخشش چهره ها، که مثل واپسین سرخی شامگاهان بود، یا شبیه شرم انسان بود، تا لحظه ای بعد باقی می ماند. فیلم فروخته می شد و سایه های بی نام ما به سراسر دنیا فرستاده می شد.

پولی که برایش باقی مانده بود برای رفتن از برلین کفایت می کرد، اما رفتن از برلین به معنی ول کردن لیودمیلا بود و گانین نمی دانست

چه طور با او قطع رابطه کند. یک هفته به خودش وقت داده بود تا این کار را بکند، اما می دید که نه آن یک هفته و نه هفته بعد چیزی را تغییر نخواهد داد. ضمن این که دلتنگی اش برای گذشته ها و آرزوی رفتن به یک کشور بیگانه دیگر در بهار شدت می یافت. پنجره اتاقش به خط آهن مشرف بود، از این رو فکر رفتن به یک جای دیگر همیشه وسوسه اش می کرد. هر پنج دقیقه به پنج دقیقه، صدای تلق و تلوق قطاری می آمد که دور می شد و به دنبال آن دودی در بیرون پنجره به هوا برمی خاست و هوا را تاریک می کرد. سپس دود کم کم پراکنده می شد و خط آهن دوباره پدیدار می شد که در دوردست و در پشت ساختمان هایی که از دور قاج قاج به نظر می رسید باریک و باریک تر می شد، و همه این ها در زیر آسمانی به کم رنگی شیر بادام بودند.

اگر گانین در طرف دیگر کریدور، مثلاً در اتاق پوتیاگین یا کلارا زندگی می کرد خیلی راحت تر بود. اتاق این ها به یک خیابان نسبتاً ملال آوری مشرف بود، و گرچه یک پل راه آهن از روی خیابان رد می شد، لااقل چشم انداز کم رنگ و وسوسه انگیز این سمت را نداشت. این پل در ادامه همان ریل هایی بود که از پنجره اتاق گانین دیده می شد، و گانین همیشه احساس می کرد هر قطاری که رد می شود به طور نامرئی از میان منزل آن ها رد می شود. و هیچ گاه از دست این احساس خلاص نمی شد. هر قطاری که از دوردست می آمد مثل شبیحی دیوار را می لرزاند، از روی قالی کهنه پرش می کرد، بادش به لیوانی در بالای دست شویی می گرفت، و سرانجام با جرینگ جرینگ

خوفناکی از پنجره بیرون می‌رفت. در این هنگام دودی در بیرون پنجره به هوا بلند می‌شد، و پس از پراکنده شدن دود یک تراموا نمایان می‌شد، مثل این بود که از خانه دفع می‌شود: واگن‌هایی به رنگ زیتونی مرده و با یک ردیف برجستگی‌های تیره‌رنگی به شکل پستان سگ در پشت بامشان، و لوکوموتیو کوچک و کوتاهی که سر و ته به قطار بسته شده بود سریع به سمت عقب خود در حرکت بود و واگن‌ها را به دور دستی سفید در میان دیوارهای سیاهی می‌کشید که سطح دود گرفته‌شان لکه به لکه و ر می‌آمد یا با نقاشی‌های تبلیغاتی قدیمی لکه لکه شده بود. مثل این بود که همیشه از میان منزل باد آهنینی می‌وزید. گانین زیر لب گفت: «آه! رفتن!» و با بی‌حالی کش و قوسی آمد و فوراً به حالت عادی برگشت - لیودمیلا را چه کار کند؟ چه قدر بی‌اراده شده بود. زمانی (آن روزها که بر روی دست‌هایش راه می‌رفت و یا از روی پنج صندلی می‌پرید) نه تنها قادر بود به اراده‌اش مسلط باشد بلکه می‌توانست اراده خود را به بازی بگیرد. زمانی برای تقویت اراده‌اش در وسط شب از رختخواب بیرون می‌آمد تا برود ته‌سیگاری را درون صندوق پست بیندازد. پریروز این دختر پنج ساعت در اتاق گانین بود و دیروز که یکشنبه بود تمام روز را در دریاچه‌های برلین گذرانده بودند، و گانین نتوانسته بود دعوت او را برای این تفریح مسخره رد کند. اکنون هر چیز و هر کار لیودمیلا برای او تفرانگیز بود: طره‌های زرد موهایش که بر طبق مد روز آرایش کرده بود، دو باریکه موی تیره در پشت گردنش، و بدتر از همه ماتیک قرمز و برّاق

لب‌هایش. هر بار که موقع لباس پوشیدن چشم‌هایش را با ژست نا مطبوعی تنگ می‌کرد و می‌گفت «هر وقت مرا دوست نداری من بلافاصله تشخیص می‌دهم» احساس انزجار به گانین دست می‌داد و حوصله‌اش سر می‌رفت.

گانین بی آن که در جواب او چیزی بگوید رویش را به سوی پنجره برمی‌گرداند و می‌دید که دیوار سفید دود به‌هوا برخاسته. آنگاه لیودمیلا خنده تودماغی کوچکی می‌کرد و با صدای خش‌دارش آهسته صدا می‌زد: «بیا.» در این لحظه گانین هوس می‌کرد دست‌هایش را بیچاند تا مفصل‌های انگشت‌هایش با درد مطبوعی ترق و تروق صدا کنند و به او بگوید: «بروزن، برو خداحافظ.» به جای این لبخند می‌زد و به‌سوی او خم می‌شد. لیودمیلا ناخن‌هایش را که مثل ناخن مصنوعی تیز بودند به پوست گانین می‌کشید و مثل یک دختر تحقیر شده یا یک مارکیز^(۱) بلهوس لب‌هایش را غنچه می‌کرد و مژه‌های سیاه مثل زغالش را برهم می‌زد. بوی عطرش حالت مبتذل، بی‌طراوت و پیرانه‌ای داشت، گرچه خودش فقط بیست و پنج سال داشت. همین که گانین محبت کوچکی به او می‌کرد، دختر همه چیز را فراموش می‌کرد - بی‌اصالتی‌اش را که مثل بوی عطرش همه‌جا با خود می‌برد فراموش می‌کرد، بی‌اصالتی کودکانه حرف‌زدنش، ظرافت طبع نشان‌دادنش، علاقه شدیدش به گل‌های ارکیده، و همچنین علاقه شدیدش به پو و بودلر، همه را فراموش می‌کرد. در این هنگام معمولاً

۱. marquise ، لقبی اشرافی برای خانم‌ها - م.

سرش را به عقب کج می‌کرد ...

گانین در حالت بی‌حوصلگی و شرم‌زدگی، عطوفت بی‌معنی‌ای در خود احساس می‌کرد. درجایی از قلبش که زمانی عشق‌گذرنده‌ای از آن عبور کرد، گرمای ناچیز و اندوه‌آوری باقی مانده بود که او را وامی‌داشت محبتی به او بکند. گو این که این عطوفت موفق نمی‌شد آن صدای آرام و طعنه‌زن را ساکت کند، صدایی که از باب‌پند و اندرز به او می‌گفت: هم‌اکنون سعی کن این زن را از خانه‌ات بیرون کنی.

گانین آهی می‌کشید و به صورت او که به بالا چرخیده بود لبخند می‌زد و هنگامی که زن شانه‌های او را چنگ می‌زد و با صدای لرزانی که هیچ شباهتی به صدای تودماغی‌اش نداشت، و به نظر می‌رسید تمام وجودش در کلمات به پرواز درآمده‌اند، به التماس به او می‌گفت: «خواهش می‌کنم، بگو بینم من را دوست داری؟»، چیزی به فکر او نمی‌رسید تا بگوید. اما تا دختر واکنش او - سایه‌آخمی آشنا و غیر ارادی - را می‌دید، به یادش می‌آمد که باید او را با شعر و عطر و طبع لطیف مسحور کند، و فوراً شروع می‌کرد به بازی کردن نقش یک دختر بیچاره یا یک معشوقه‌زیرک. گانین دوباره دچار بی‌حوصلگی می‌شد و در حالی که دختر کلاهش را به سر گذاشته بود و زیرچشمی تصویر او را در آینه نگاه می‌کرد، او بین در و پنجره قدم می‌زد و این قدر به خودش زور می‌آورد تا هنگام خمیازه کشیدن دهانش را بسته نگه دارد که اشک به چشم‌هایش می‌آمد.

کلارا که دختری بسیار صمیمی بود و دائماً پیراهن سیاه سیلکی

برتن داشت، می دانست که دوستش لیودمیلا با گانین دوست هستند. هربار که لیودمیلا از روابطش با گانین حرف می زد، کلارا دست و پایش را گم می کرد و پریشان می شد. نظر کلارا این بود که باید این جور احساسات بیشتر کنترل شود، نباید به زنبق های بنفش رنگ و نوای ویولون پناه برد. حتی سخت تر از این وقتی بود که لیودمیلا چشم هایش را خمار می کرد و در حالی که دود سیگار را از سوراخ های بینی اش بیرون می داد، جزئیات را که هنوز گرم و به طرز زنده ای دقیق بودند برای او تعریف می کرد، و به دنبال آن کلارا به رویاهای زشت و شرم آوری فرو می رفت. اخیراً از دیدار لیودمیلا پرهیز می کرد، چون می ترسید که دوستش آن رویای بزرگ و همیشه خوشی که ذوق لطیف نامش را «رویای شیرین» گذاشته است، به تباهی بکشد. او سیمای استخوانی و اندکی متکبر گانین را دوست داشت، چشم های خاکستری رنگ او را دوست داشت که رگه های روشن تیرمانندی از محیط مردمک های بزرگش منشعب می شد، ابروهای سیاه و کلفتش را دوست داشت که هر وقت که اخم می کرد یا با توجه کامل به کسی یا چیزی گوش می داد به هم می پیوستند و یک خط سیاه ممتد تشکیل می دادند، اما هر وقت که لبخند گذرا و نادری دندان های فشنگ و بزاقش را آشکار می کرد این دو تا ابرو مثل دو بال ظریف باز می شدند. کلارا به قدری مجذوب این چهره می شد که در حضور او خویشتن داری خود را از دست می داد، چیزهایی را که دلش می خواست بگوید نمی گفت، مرتب با کف دستش موی موج دار

بلوطی‌رنگ را که نصف گوشش را می‌پوشاند نوازش می‌کرد، یا چین‌های پیراهن سیلک سیاهش را صاف می‌کرد، یا لب پایینش را جلو می‌آورد و چانه‌دوتکه‌اش را آشکار می‌ساخت. در هر حال، حداکثر فقط یک‌بار در سر ناهار گانین را می‌دید. یک‌بار هم در می‌فروشی کثیفی که گانین در آنجا شام می‌خورد، با لیودمیلا و گانین با هم شام خورده بودند. سر ناهار در پانسیون غم‌انگیزشان، که صاحب‌خانه آن‌ها را به ترتیب اتاق‌هایشان می‌نشاند، او روبروی گانین می‌نشست. به این ترتیب، کلارا در وسط پوتیاگین و گورنوتس و توف، و گانین در وسط آلفی یوروف و کولین می‌نشستند. فرائودرن در صدر میز و در وسط نیم‌رخ‌های بال‌رین‌ها می‌نشست که هنگام صحبت با او کله‌شان را مثل پرنده تکان می‌دادند و هیکل سیاه‌پوش، کوچولو، غم‌زده و موقر او در وسط این دو مثل آهنگی بود که خارج از لحن خواننده می‌شود. به‌خاطر سنگینی گوشش زیاد صحبت نمی‌کرد و کارش فقط این بود که مواظب باشد تا اریکای درشت هیکل سر وقت ظرف‌های غذا را بیاورد و سر وقت جمع کند و ببرد. گاه‌گاهی دست کوچولوی چروکیده‌اش مثل یک برگ خشک، سبک و سریع، به‌سوی دکمه‌زنگ می‌رفت و سپس، زرد و پژمرده، لرزان لرزان پایین می‌آمد. ساعت حدود دو و نیم بعد از ظهر دوشنبه بود، هنگامی که گانین وارد اتاق غذاخوری شد بقیه همه سر جا‌هایشان نشسته بودند. تا چشم آلفی یوروف به او افتاد لبخند زنان برای استقبال از جایش بلند شد، اما گانین دست نداد، و پس از آن که در دلش فحشی نثار این

همسایه مزاحم کرد، سری تکان داد و ساکت در کنار او نشست. پوتیاگین از بالای شیشه عینکش نیم‌نگاهی به گانین کرد، بفهمی نفهمی آهی کشید، و مشغول خوردن باقی مانده غذایش شد. او که پیرمرد متواضعی بود، لباس‌های پاکیزه می‌پوشید و مثل بچه‌ها غذا می‌خورد، و اکنون هم دستمال سفره‌ای به یقه پیراهنش زده بود و با دست چپش آن را نگه داشته بود تا توی بشقاب نیفتد و با سر و صدا سوپ را هرت می‌کشید. گانین یک‌بار درباره رابطه ملال‌انگیزش با لیودمیلا با او حرف زده بود. کولین که در سمت چپ گانین نشسته بود، با دقت و با دست لرزان یک کاسه سوپ جلوی او گذاشت و با چشم‌های عجیب و غریبش چنان‌نگاهی به او کرد و چنان لبخندی زد که گانین را معذب کرد. آلفی یوروف هم که در سمت راست او نشسته بود، با صدای ضعیف تنور خود صحبت تملق‌آمیزش را از سر گرفته بود و گویا پوتیاگین که روبرویش نشسته بود، حرفی زده بود و او به این حرف اعتراض می‌کرد.

«اشتباه می‌کنی، آنتون سرگیه‌ویچ. اینجا یک کشور متمدنی است. روسیه سابق قابل مقایسه با اینجا نیست.»

پوتیاگین با درخشش مهربانانه عینکش به طرف گانین برگشت. «به من تبریک بگو. امروز ویزای فرانسه‌ام را برایم فرستادند. می‌دانی چه احساسی دارم؟ مثل این است که مدال بزرگی به سینه‌ام زده‌ام و به حضور پرزیدنت دومرگ^(۱) شرفیاب می‌شوم.»

۱. Gaston Doumergue، رئیس‌جمهور فرانسه در سال‌های ۱۹۲۴-۳۱ م.

صدای فوق‌العاده مطبوعی داشت، شیرین، با زیربوم یک‌نواخت، خوش‌آهنگ و مات. مثل این بود که صورتِ چاق و نرمش، با ریش بزی کوچک و چانه عقب‌رفته، با یک رنگ قهوه‌ای متمایل به قرمز پوشیده شده است، و چین‌های مهربانی مثل بادبزن در اطراف چشم‌های آرام و هوشیارش باز شده بودند. نیم‌رخش شبیه خوکچه هندی درشت و خاکستری مو بود.

گانین گفت: «خوش حال شدم. کی می‌روید؟»

اما آلفی یوروف فرصت نداد پیرمرد جواب بدهد. همچنان که عادتش بود، عضلات گردن لاغرش، با موهای تنک طلائی و سیب آدم بزرگ و متحرک، پرشی کرد و به حرفش ادامه داد: «از من می‌شنوی اینجا بمان. مگر اینجا چه عیبش است؟ اینجا کارها مستقیم پیش می‌رود. در فرانسه بیشتر شبیه زیگزاگ است، و در روسیه خودمان پیچ و تاب می‌خورد. من اینجا را خیلی دوست دارم - کار هست، خیابان‌ها برای قدم‌زدن خوبند. من می‌توانم مثل دو دوتا چهارتا برای شما ثابت کنم اگر قرار است آدم در جایی اقامت کند...»

اما پوتیاگین مؤدبانه حرف او را قطع کرد: «این کوه‌های کاغذها را چه می‌گویی؟ این کارتونها که شبیه تابوتند، پرونده پشت پرونده؟ قفسه‌ها در زیر سنگینی پرونده‌ها به صدا درآمده‌اند. پدر پلیس درآمد تا اسمم را در بایگانی پیدا کرد. نمی‌توانی تصور کنی (هنگام ادای «تصور کنی» سرش را آهسته و با حالت اندوهگین تکان داد) برای رفتن از این مملکت چه مراحلی را باید طی کند. چه قدر فرم

می بایست پرکنم! داشتم امیدوار می شدم که امروز مهر خروج را به پاسپورتم خواهند زد. اما از این خبرها نبود. فرستادم عکس بگیرم، اما عکس‌ها تا امشب حاضر نخواهند شد.»

آلفی یوروف سرش را تکان داد. «این‌ها همه طبیعی است. در کشوری که درست اداره می‌شود، وضع باید همین‌طور باشد. اینجا روسیه شما که نیست. مثلاً توجه کرده‌اید که روی درهای جلویی اتوبوس‌ها چه نوشته‌اند؟ نوشته‌اند «مخصوص طبقه اعیان». این خیلی معنی دارد. به‌طور کلی، می‌توان گفت که فرق کشور ما و این کشور از این قرار است: یک منحنی را فرض کنید که بر روی آن -»

گانین دیگر گوش نداد و به کلارا که روبروی او نشسته بود گفت: «دیروز لیو دمیلا از من خواست تا به شما بگویم به محض این که از سر کار برگشتی به او تلفن کن. فکر می‌کنم درباره رفتن به سینما باشد.» افکار کلارا مغشوش شد: «چه‌طور می‌تواند این‌طور بابی اعتنایی درباره او حرف بزند. هرچه باشد می‌داند که من اطلاع دارم.» برای رعایت ادب پرسید: «اوه، دیروز شما او را دیدید؟»

گانین ابروهایش را بالا انداخت، چنان‌که گویی این سؤال برایش غیرمنتظره بود و به غذا خوردن ادامه داد.

پوتیاگین، که با دقت خرده‌های نان را با کارد جمع می‌کرد و به داخل کف دستش می‌ریخت، داشت می‌گفت: «من این منحنی شما را نمی‌فهمم.» مثل اکثر شعرای پیر طرفدار منطق ساده انسانی بود.

آلفی یوروف، هیجان‌زده، صدایش را بالا برد: «نمی‌فهمی؟ کاملاً

واضح است. فقط تصور کن -»

پوتیاگین با قاطعیت گفت: «نمی فهمم.» و سرش را اندکی به عقب کج کرد، و خرده‌های نان را که در کف دستش جمع کرده بود به داخل دهانش ریخت. دست آلفی یوروف به لیوان گانین خورد و آن را انداخت.

«اوه، عذر می خواهم.»

گانین گفت: «خالی بود.»

آلفی یوروف با حالت عصبی به حرفش ادامه داد: «شما ریاضی دان نیستید، آنتون سرگیه‌ویچ. اما من یک عمر در این رشته دود چراغ خورده‌ام. یک وقت به زخم می گفتم اگر من را یک «تابستان» فرض کنی، تو مطمئناً یک گل پنج برگ بیشتر نیستی -»

گورنوتس و توف و کولین به شیوه ادا و اطواری خود قهقهه خنده را سردادند. فراتو درن از جایش پرید و هراسان به آن دو نگاه کرد.

گانین با بی‌اعتنایی گفت: «یک گل و یک عدد، همین.» تنها کلارا لبخند زد. گانین پارچ آب را برداشت تا برای خودش آب بریزد، و همه آب ریختنش را نگاه کردند.

آلفی یوروف نگاه براق و بی‌حالتش را به صورت همسایه‌اش برگرداند و بالحن کشداری گفت: «بله، حق با شما است. یک گل بسیار تُرد و ظریف. واقعاً معجزه است که او آن هفت سال وحشت را دوام آورد. من مطمئن هستم وقتی به اینجا برسد شاد و خندان می‌رسد. تو شاعری آنتون سرگیه‌ویچ، تو باید چیزی در این باره بنویسی - درباره»

این که زن، زن روسی زیبا، از هر انقلابی قوی تر است و می تواند از تمام سختی ها و وحشت ها جان سالم به در ببرد -»
 کولین زیر گوش گانین گفت: «باز شروع کرد - دیروز هم همین طور بود - جز از زنش از هیچ چیز دیگر نمی توانست حرف بزند.»

گانین، در حالی که ریش آلفی یوروف را نگاه می کرد که به طور غیرارادی تکان می خورد، در دل خود اندیشید: «مردکۀ مزخرف! شرط می بندم که زن بازیگوشی دارد. بی وفایی کردن به چنین مردی گناه مثبتی شمرده می شود.»

ناگهان فرائو درن نگاه چپ چپی به مستأجرهایش کرد که با بی میلی گوشت غذا را می خوردند و با لحنی خشک و رسمی گفت: «امروز گوشتش گوشت برّه است.» آلفی یوروف، معلوم نبود به چه دلیلی، تعظیمی کرد و به حرفش ادامه داد: «تو خیلی اشتباه می کنی که از این موضوع به عنوان درون مایه شعری استفاده نمی کنی.» (پوتیاگین به آرامی و با متانت سرش را تکان می داد.) «وقتی همسرم را دیدی آن وقت خراهی فهمید من چه می گویم. از قضا به شعر خیلی علاقه دارد. احتمالاً هم صحبت های موافقی برای یکدیگر خواهید بود. بگذار یک چیز دیگر را بهت بگویم -»

کولین از گوشه چشمش به آلفی یوروف نگاه می کرد و دزدیده با انگشتش برای او ضرب گرفته بود. گورنوتس و توف از کار کولین خنده اش گرفته بود و بی صدا می خندید.

آلفی یوروف همین طور بلغور می‌کرد: «مسئله اصلی این است که روسیه کارش تمام است. مثل این که یک نفر با تخته پاک‌کن یک تصویر مضحک را از روی تخته سیاه پاک کرده باشد، آن هم پاک شده است.»
گائین لبخند زد. «اما -»

«از حرف‌هایم ناراحت شدی، لوگله‌بوویچ؟»
«بله. اما مانع از این نمی‌شوم که تو این حرف را نزنی، آلکسی ایوانوویچ.»

«پس یعنی تو معتقدی که -»

پوتیاگین با صدای آرام و سکسکه مانندش به میان حرف‌ها پدید آمد: «آقایان، آقایان، لطفاً از سیاست حرف نزنید. چرا باید از سیاست حرف بزنیم؟»

کالارا به طور غیرمنتظره حرف او را قطع کرد: «با همه این‌ها، مسیو آلفی یوروف اشتباه می‌کند.» و به موهایش دست کشید.

کولین در انتهای میز با لحن معصومانه‌ای پرسید: «همسرتان شنبه می‌رسد؟» و گورنوتس و توف دستمال سفره‌اش را جلوی دهانش گرفت و زیر لبی خندید.

آلفی یوروف بشقابش را با باقیمانده گوشت بره داخل آن هل داد و گفت: «بله، شنبه.» درخشش ستیزه‌جویانه چشم‌هایش محو شد و جای خود را به نگاه متفکرانه‌ای داد. گفت:

«لیسدا نیکولایونا، می‌دانی من و لوگله‌بوویچ دیروز توی آسانسور گیر کرده بودیم؟»

فرائو درن گفت: «مثل کمپوت گلابی.»

بالرین‌ها زدند زیر خنده. اریکا، ضمن زدن کلی تنه به آرنج این و آن، بشقاب‌ها را جمع کرد. گانین دستمال سفره‌اش را با دقت پیچید، فشارش داد و توی حلقه فرو کرد و بلند شد. هیچ‌گاه دسر نمی‌خورد. هنگامی که به اتاقش می‌رفت در دل اندیشید: «چه زندگی ملال‌آوری. حالا چه کار می‌توانم بکنم؟ بهتر است بروم قدم بزنم.»

روز، مثل روزهای قبل، با بطالت کسل‌کننده‌ای به‌کندی می‌گذشت. حتی از انتظاری رویایی، که می‌تواند بطالت را زیباگرداند، عاری بود. اکنون بیکاری آزارش می‌داد، اما کاری نبود تا بکند. یقه بارانی‌اش را که در قسطنطنیه به یک پوند از یک ستوان انگلیسی خریده بود بالا زد، مشت‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرد و در خیابان‌های رنگ‌پریده ماه آوریل، که قبه‌های سیاه چترها در آن‌ها شناور بودند، به راه افتاد. مدتی در پشت ویتترین یک شرکت کشتی‌رانی ایستاد و به ماکت باشکوه کشتی موریتانیا^(۱) و نخ‌های رنگینی که بندرهای دوقاره را بر روی یک نقشه بزرگ به همدیگر وصل کرده بودند، خیره شد. در ته ویتترین عکسی از یک جنگل گرمسیری بود با نخل‌های قهوه‌ای شکلاتی در زمینه آسمانی به رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ.

حدود یک ساعت در پشت پنجره نشسته بود و قهوه می‌خورد، و رهگذرها را تماشا می‌کرد. وقتی به اتاقش برگشت سعی کرد کتاب

بخواند، اما مطالب کتاب به قدری برایش بیگانه و نامناسب بود که در وسط یک جملهٔ تبعی کتاب را رها کرد. در یکی از آن حالاتی بود که اسمش را «ازهم پاشیدگی اراده» گذاشته بود. بی حرکت در پشت میزش نشسته بود و نمی دانست چه کار کند: وضعیت بدنش را تغییر دهد، بلند شود و دست هایش را بشوید، یا پنجره را باز کند که در پشت آن روز ملال آور در شفق رنگ می باخت. حالت وحشتناک و عذاب آوری بود تقریباً شبیه لختی هنگامی که از خواب بیدار می شوی اما نمی توانی پلک هایت را از هم باز کنی، گویی برای همیشه به همدیگر چسبیده اند و جدا نمی شوند. گانین احساس کرد شفق تیره رنگی که اندک اندک به داخل اتاق تراوش می کرد، آهسته آهسته به درون خود او نیز نفوذ می کند و خونسش را تبدیل به تیرگی می کند، شفق او را افسون می کند اما او قدرت ندارد این افسون را متوقف کند. قدرت نداشت چون هیچ تمایلی به چیزی نداشت، جستجو کردن و نیافتن چیزی که به آن تمایل داشته باشد عذابش می داد. حتی نمی توانست دستش را دراز کند تا چراغ را خاموش کند. انتقال ساده از قصد به عمل یک معجزه غیر قابل تصور به نظر می رسید. هیچ چیز افسردگی اش را کاهش نمی داد، افکارش سرگردان به هرسو می خزیدند، ضربان قلبش ضعیف بود، زیرپوش هایش به طرز ناخوشایندی به تنش چسبیده بودند. یک لحظه احساس می کرد که باید فوراً نامه ای به لیودمیلا بنویسد و قاطعانه برایش توضیح دهد که اکنون وقتش است که این رابطهٔ ملال آور قطع شود، سپس لحظه ای

دیگر به یاد می آورد که قرار است شب با او به سینما بروند و به دلیل نامشخصی تلفن کردن به او و لغو کردن قرارشان سخت تر از نوشتن نامه بود، و در نتیجه نه می توانست تلفن کند و نه نامه بنویسد.

بارها با خودش عهد کرده بود که فردا با او به هم بزنند و هیچ مشکلی در سرهم کردن دلایل مربوطه نداشت، الا این که مجسم کردن آن لحظه آخری که دست دختر را فشار می داد و اتاق را ترک می کرد، برایش سخت بود. عمل آن لحظه آخر - برگشتن و از اتاق بیرون رفتن - بود که به نظرش غیر قابل تصور می آمد. او به آن دسته از مردم تعلق داشت که اگر بخواهند هر چیزی را به دست می آورند، موفق می شوند، پشت سر می گذارند. اما از ترک کردن و گریختن - که هر دو در نهایت یک چیزند - کاملاً عاجز بود. مردی بود که در مواقع دیگر قادر به هر کار سازنده و هر تلاشی بود، با اشتیاق و پشتکار دست به هر کاری می زد، و با نشاط تمام جدیت می کرد تا بر هر چیزی غلبه کند و هر چیزی را به دست بیاورد. اما اکنون حس شرف و ترحم اراده اش را سست کرده بود.

دیگر نه می دانست با چه محرکی خواهد توانست رابطه سه ماهه اش با لیودمیلا را قطع کند و نه حتی می دانست چه چیزی لازم است تا او را از صندلی اش بلند کند. فقط مدت کوتاهی واقعاً عاشق بود - حالتی بود که به نظر می رسید لیودمیلا در مه دل انگیزی پیچیده شده است، دل شدیداً می طلبید، شوری عجیب و متعالی در سر بود، مثل زمانی که یک نفر در حال انجام کاری کاملاً معمولی است، مثلاً از

پشت میز بلند شده است و می‌رود صورت حسابش را در پشت پیشخوان بردارد، و درست در این لحظه صدای نواختن موسیقی بلند می‌شود و به حرکت ساده‌ او یک کیفیت درونی رقص مانند می‌دهد، و آن را به یک حرکت پرمعنا و جاودان مبدل می‌سازد.

یک شب در تاریکی داخل یک تاکسی در حال حرکت، این موسیقی از نواختن باز ایستاد. و همه چیز فوراً حالت ابتذال پیدا کرد: زن، که کلاهش به پشت سرش لغزیده بود و آن را مرتب می‌کرد، چراغ‌هایی که در بیرون پنجره ماشین سوسو می‌زدند، هیکل راننده که در پشت جدار شیشه‌ای مثل کوهی بلند به نظر می‌رسید...

حالا او محکوم بود که تاوان آن شب را با تحمل رنجی که از پنهان کردن حقیقت می‌کشید بردارد، آن شب را برای همیشه ادامه دهد و در نهایت ضعف و بی‌ارادگی تسلیم سایه خزنده آن شود که اکنون هر گوشه اتاق را پر کرده بود و اثاثیه را به لکه‌های سیاهی تبدیل کرده بود. در حالی که پیشانی‌اش را بر روی کف دستش گذاشته بود و پاهایش را در زیر میز دراز کرده بود به خواب سبکی فرو رفت.

سالن سینما شلوغ و هوایش گرم بود. مدتی به پخش آگهی‌های رنگی و صامت پیانوهای مجلسی، لباس‌ها و عطرها گذشت. سرانجام ارکستر شروع به نواختن کرد و فیلم شروع شد.

لیودمیلا به طرزی غیرعادی خوشحال بود. کلارا را هم با خودش آورده بود، چون احساس می‌کرد که کلارا شیفته گانین است و می‌خواست هم لذتی نصیب کلارا کرده باشد و هم پز بدهد که با گانین

رابطه دوستی دارد، و درضمن توانسته است این رابطه را پنهان نگه دارد. کلارا هم چون می دانست گانین قصد دارد روز شنبه برود قبول کرده بود که بیاید. درضمن، کلارا تعجب می کرد که چه طور شده که لیودمیلا از قضیه رفتن گانین اطلاع ندارد، یا این که عمداً چیزی در این باره نمی گوید و قرار است او نیز با گانین برود.

اعصاب گانین خرد شده بود، چون وسط آن دو تا نشسته بود و لیودمیلا، مثل اکثر زن های هم تیپ خودش، در تمام مدت نمایش فیلم درباره چیزهای دیگر حرف می زد و هر بار که از روی زانوی گانین به طرف کلارا خم می شد با بوی خنک، نامطبوع و آشنای عطرش گانین را خفه می کرد. از قضا فیلم هم فیلم هیجان انگیز و خوبی بود و چون لیودمیلا نمی گذاشت گانین فیلم را خوب تماشا کند، او اعصابش بیشتر خرد می شد.

گانین دیگر نتوانست بر اعصابش مسلط باشد و گفت: «گوش کن لیودمیلا بوریسوونا^(۱). ممکن است پیچ را متوقف کنی؟ این آلمانی در پشت سر من دارد عصبانی می شود.»

لیودمیلا در تاریکی نگاه تندی به او کرد و در صندلی اش راست نشست و به پرده روشن چشم دوخت. گفت:

«من هیچی نمی فهمم. خیلی مزخرف است.»

گانین گفت: «تعجبی ندارد اگر نمی فهمی. همه اش داری پیچ پیچ

می کنی.»

بر روی پرده تصویرهای روشن و به‌رنگ خاکستری متمایل به آبی در حرکت بودند. پریمادونا^(۱)یی که یک‌بار در زندگی‌اش مرتکب قتل غیرعمدی شده بود، نقش یک قاتل را در اپرا بازی می‌کرد و ناگهان به یاد آن قتل گذشته افتاد. چشم‌هایش را که به طرز عجیبی درشت بودند در حدقه گرداند و تاق باز نقش زمین شد. تالار نمایش اپرا آهسته آهسته جلوی دید آمد، جمعیت کف زدند و در جایگاه‌های اختصاصی و لژها بلند شدند و به ابراز احساسات پرداختند. ناگهان گانین احساس کرد که دارد چیزی را که به طرز مبهم و وحشتناکی آشنا است نگاه می‌کند. ردیف نیمکت‌های زمخت، صندلی‌ها و دیواره‌های جایگاه‌ها که به‌رنگ بنفش منحوسی رنگ شده بودند، کارگرهای تنبلی که به‌نحوی آرام و بی‌تفاوت مثل فرشتگان آبی‌پوش از روی الوارها بالا می‌رفتند یا پوزه‌نورافکن‌های پرنور کلايگ^(۲) را به طرف سیاهی لشگر مهاجرهای روس می‌گرفتند که در بی‌اطلاعی کامل از موضوع فیلم نقش‌آفرینی می‌کردند، همه این‌ها را با وحشت به‌یاد آورد. مردهای جوان که لباس‌های خوش‌دوخت اما نخ‌نما به تنشان کرده بودند، چهره‌های زن‌های جوان که با رنگ بنفش و زرد آرایش شده بودند، و آن تبعیدی‌های معصوم، آن پیرمردها و دخترهایی که زیبا نبودند و صرفاً برای پرکردن صحنه در پشت سر بقیه جمعیت جمعشان کرده بودند، به یادش آمدند. آن انبار سرد به یک

۱. Prima donna، خواننده اصلی و زن در اپرا - م.

تالار نمایش گرم و راحت تبدیل شده بود، گونی‌ها مخمل شده بودند و فوج بینوایان تماشاگران تئاتر شده بودند. گانین که به چشم‌هایش فشار می‌آورد، از احساس شرم تنش به لرزه درآمد. خود را در میان جمعیت که کف می‌زدند شناخت و به یادش آمد که چه طور می‌بایست همگی به جلوی خود و به صحنه‌ای خیالی نگاه می‌کردند که در آن به جای پریمادونا یک مرد موقرمز و بدون کت در میان نورافکن‌ها ایستاده بود و در پشت بلندگو چنان داد می‌زد که خودش را می‌کشت.

همزاد یا شیخ گانین هم در آنجا کف می‌زد و در کنار مردی بود که چهره‌ای جالب و ریش سیاهی داشت و نوار قرمزی روی سینه‌اش بود. به خاطر آن ریش و پیراهن آهاردارش همیشه او را در ردیف جلو می‌نشانند. در فواصل برنامه‌ها ساندویچی می‌نُبانند، پس از فیلم‌برداری یک کت کهنه زنده‌ای بر روی لباس شبش می‌پوشید و به منزلش برمی‌گشت که در یکی از نقاط دور برلین واقع بود و در آنجا به عنوان حروف چین یک چاپخانه هم کار می‌کرد.

حالا گانین در این لحظه نه تنها احساس شرم می‌کرد بلکه گذرا بودن و ناپایداری زندگی انسان را نیز احساس می‌کرد. تصویر زار و نزار او، چهره استخوانی و بالا نگه داشته‌اش، و دست‌هایش که کف می‌زدند، با شبح‌های دیگر ادغام شد. لحظه‌ای بعد، خیل تماشاگرها مثل کشتی چرخ خورد و از نظر ناپدید شد، و اکنون یک ستاره سینمای مشهور و سالمند نقش یک زن جوان در گذشته را بازی

می‌کرد. گانین دیگر نتوانست فیلم را ببیند و با انزجار در دل خود گفت:
«ما هیچ نمی‌دانیم چه کار داریم می‌کنیم.»

لیودمیلا دوباره با کلارا پیچ‌پیچ می‌کرد - دربارهٔ خیاط و پارچه و این چیزها بود. فیلم تمام شد و احساس افسردگی شدیدی به گانین دست داد. هنگامی که در میان فشار جمعیت خود را به طرف در خروجی سالن می‌کشاندند، لیودمیلا خودش را به او حساباند و آهسته گفت: «فردا ساعت دو بهت تلفن می‌کنم، جیگر.»

گانین و کلارا او را به خانه‌اش رساندند و سپس به پانسیون برگشتند. گانین ساکت بود و کلارا زور می‌زد تا حرفی برای گفتن پیدا کند. گفت: «می‌خواهی شنبه از پیش ما بروی؟»

گانین با ناراحتی گفت: «نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.»

همین‌طور که راه می‌رفتند با خود می‌اندیشید که چه‌طور تصویرش از این شهر به آن شهر، از این پردهٔ سینما به آن پردهٔ سینما خواهد رفت و او هرگز نخواهد دانست چه کسانی آن را خواهند دید و تاکی در دنیا خواهد گشت. هنگامی که به بستر رفت به صدای گذشتن قطارها از آن خانهٔ غم‌انگیز گوش سپرد که هفت سایهٔ گم‌شدهٔ روسی در آن می‌زیستند. تمام زندگی به نظرش مثل یک صحنهٔ آمد، صحنه‌ای که جمعیت غافلِ سیاهی لشگرش هیچ چیز دربارهٔ فیلمی که در آن بازی می‌کردند، نمی‌دانستند.

گانین نمی‌توانست بخوابد. پاهایش گزگز می‌کردند و بالش زیر سرش ناراحت بود. وسط شب، همسایه‌اش آلفی یوروف شروع کرد

به زمزمه یک آهنگ. گانین با حالت عصبانی در رختخواب دراز کشیده بود و صدای لخلخ راه رفتن او را در اتاق می شنید که به دیوار نزدیک می شد و سپس دور می شد. هر وقت قطاری رد می شد، صدای آلفی یوروف در صدای تلق و تلق آن محو می شد، و پس از دور شدن قطار صدای دام - دی - دام، دام - دی - دام - دی - دام از نو به گوش می رسید. گانین دیگر نتوانست تحمل کند. شلوارش را پوشید و رفت با مشت در اتاق شماره یک را زد. از قضا در این لحظه آلفی یوروف در پشت در بود و چنان غیرمنتظره در را باز کرد که گانین از تعجب یکه خورد.

«بفرمایید تو، لوگله بویوچ.» پیراهن و زیرشلواری تنش بود، ریش بلوندش اندکی ژولیده بود - که احتمالاً در اثر حرکت چانه و گونه هایش در هنگام آوازخواندن بود - و چشم های آبی کم رنگش از خوشحالی می درخشیدند.

گانین با اخم گفت: «آواز می خوانی و نمی گذاری من بخوابم.»
 آلکسی ایوانوویچ از روی حسن نیت، اما با ناشی گری، دستش را دور کمر گانین انداخت: «تو را خدا بیا تو. پشت در نایست. خیلی متأسفم که اذیت کردم.»

گانین با اکراه وارد اتاق شد. اثاثیه اتاق خیلی کم اما خیلی به هم ریخته بود. یکی از دو صندلی آشپزخانه به جای این که پشت میز باشد (همان میز بلوطی غول پیکر که یک دوات رومیزی به شکل یک قورباغه درشت داشت)، مثل این بود که راه افتاده بود تا به طرف لگن

دست شویی برود و در وسط راه پایش به لبه تاشدهٔ قالی سبزرنگ گیر کرده و همان جا متوقف مانده بود. صندلی دیگر که در کنار تخت خواب بود و به عنوان میز پاتختی عمل می کرد در زیر یک کت مشکی رنگ از نظر ناپدید شده بود. کت چنان بی شکل و سنگین بر روی صندلی افتاده و پخش شده بود که گویی از قلّه کوه آرات سقوط کرده است. ورق های نازک کاغذ در همه جای سطح میز، که مثل یک برهوت چوبی بود، و بر روی تخت خواب پخش و پلا بودند. گانین نیم نگاهی به آن ها انداخت و دید که طرح های مدادی چرخ و مربع و این چیزها هستند که یک نفر بدون هیچ دقت و تکنیکی، فقط برای گذراندن وقت، خط خطی کرده است. خود آلفی یوروف با یک شورت پشمی ای که هر مردی را ولو این که مثل آدونیس^(۱) خوش فرم یا مثل بو برومل^(۲) زیبا باشد زشت نشان می داد، دوباره شروع کرده بود در اتاق به هم ریخته اش راه می رفت، و گاه گاه تلنگری به آباژور شیشه ای و سبزرنگ چراغ روی میز یا به پشت صندلی می زد.

گفت: «خیلی خوشحالم که سرانجام به ما سرزدی. نمی توانستم بخواهم. یک لحظه فکرش را بکن - زخم شنبه می آید. فردا سه شنبه است. دختر بیچاره... نمی دانم در آن روسیه نفرین شده مان چه زجرهایی کشید!»

۱. Adonis، پسر خوش سیمایی که آفرودیت (الههٔ عشق و زیبایی) دل باخته اش بود - م.

۲. Beau Brummell (۱۸۴۰-۱۷۷۸)، نسجیب زادهٔ انگلیسی که به وجاهت و

شیک پوشی و آداب دانی معروف بود - م.

گانین که با حالت اندوهگینی سعی می‌کرد مسئله شطرنجی را که روی یک تکه کاغذ طرح شده بود حل کند، ناگهان سرش را بلند کرد و پرسید: «چه گفتید؟»

آلفی یوروف دوباره با حالت وقیحانه‌ای تلنگری زد و گفت: «او می‌آید.»

«منظورم این نبود، گفتید روسیه چی؟»

«نفرین شده. خوب راست می‌گویم، این طور نیست؟»

«نمی‌دانم. به نظرم کلمه عجیبی آمد.»

آلفی یوروف ناگهان در وسط اتاق از قدم‌زدن باز ایستاد. «لوگله بوویچ، حالا دیگر از این بلشویک‌بازی‌ها دست بردار. شاید به نظرت جالب باشد، اما باورکن که اشتباه می‌کنی. حالا دیگر باید بپذیریم که روسیه مرد. قشر «مقدس» دهقان‌های روس - همان‌طور که انتظار می‌رفت - به یک مشت اراذل و اوباش تبدیل شده، و کارِ کشورمان برای همیشه تمام است.»

گانین خندید. «دقیقاً، دقیقاً، آکسی ایوانوویچ.»

آلفی یوروف صورت براقش را از بالا تا پایین باکف دستش پاک کرد و ناگهان لبخند رویایی گل و گشادی زد. «چرا ازدواج نکرده‌ای پسر جان. ها؟»

گانین گفت: «قسمت نبود. ازدواج خوب است؟»

«لذت بخش. زنم خیلی زیبا و دوست‌داشتنی است. موهای مشکی و چشم‌های شوخی دارد. هنوز خیلی جوان است. در سال

۱۹۱۹ در پل تاوا^(۱) ازدواج کردیم. در سال ۱۹۲۰ هم من مجبور شدم مهاجرت کنم. چندتا عکس اینجا، توی کشو، دارم. الان نشانت می‌دهم. انگشت‌هایش را مثل چنگک خم کرد و به زیر کشو برد و آن را بیرون کشید.

گانین بدون این که قصد فضولی داشته باشد پرسید: «آن روزها چه کاره بودی، آلکسی ایوانوویچ؟»

آلفی یوروف سرش را تکان داد. «یادم نمی‌آید. چه طور یاد آدم بیاید که در زندگی‌ای گذشته چه بوده است؟ - یک صدف شاید، یک پرنده یا شاید معلم ریاضیات. در هر صورت مثل این است که زندگی قدیمی ما در روسیه پیش از شروع زمان اتفاق افتاد. یک چیز متافیزیکی یا هرچه اسمش را بگذاری - لغت دقیقش این نیست - آره، فهمیدم: لغت درستش تناسخ است.»

گانین بدون علاقه چندان به عکسی که داخل کشوی باز بود نگاه کرد. چهره زن جوانی بود با موهای آشفته، دهان خندان و دندان‌های درشت. آلفی یوروف از روی شانه او خم شد و گفت: «نه، این همسر من نیست، خواهرم است. در اثر تیفوس در کی‌یف^(۲) مرد. دختر نازنین و شادی بود. در بازی گرگم به هوا خیلی ماهر بود.»

عکس دیگری نشان داد.

«این هم همسر ماری است. عکسش خوب نیست، فوری است. اما کاملاً شبیه خودش است. این هم یکی دیگر که توی باغمان

1. Poltava

2. Kiev

گرفته شده. آن که نشسته، ماری است - در لباس سفید. چهار سال است که ندیدمش. اما فکر نمی‌کنم زیاد تغییر کرده باشد. واقعاً نمی‌دانم چه طور تا شنبه دوام خواهم آورد. صبرکن! کجا می‌روی لوگله بوویچ؟ ایستا!»

گائین، دست‌ها در جیب شلوارش، به طرف در می‌رفت.
موضوع چیست، لوگله بوویچ؟ چیزی گفتم که ناراحت شدی؟
در محکم بسته شد. آلفی یوروف سرپا در وسط اتاق تنها ماند.
زیر لب گفت: «واقعاً که! چه قدر بی‌تربیت! چه شد که بهش
برخورد؟»

آن شب هم مثل هر شب پیرمرد ریزنقشی که شنل سیاهی برتن داشت، چوب دستی گره گرهی را به دست گرفته بود و در پیاده روی خیابان خلوت و دراز عصازنان لک لک می کرد و به دنبال ته سیگارهای فیلتردار طلایی، چوب پنبه ای یا ته سیگارهای ساده و تکه های سیگار برگ می گشت. گاهی خودرُوی به سرعت رد می شد و صدایش مثل صدای گوزن نری می پیچید یا چیزی اتفاق می افتاد که هرگز کسی که در شهر راه می رود متوجه آن نمی شود: ستاره ای سریع تر از خیال و خاموش تر از اشک سقوط می کرد. پرزرق و برق تر و شادتر از ستاره ها حروف آتش گون یک تابلوی نامرئی بودند که در بالای بام تاریک یک ساختمان یکی پس از دیگری و به دنبال هم بیرون می ریختند و ناگهان در تاریکی شب ناپدید می شدند.

حرف ها با نجوای نثونی خود می گفتند: «می تواند - ممکن -

گردد»، سپس شب دستی می‌کشید و به نرمی پاکشان می‌کرد. باز حرف‌ها شروع می‌کردند و در آسمان می‌خزیدند: «می‌تواند - ممکن -»

و باز تاریکی محوشان می‌کرد. اما حرف‌ها یک‌بار دیگر با سماجت روشن می‌شدند و بالاخره به جای این که ناگهان ناپدید شوند، بین کارخانه‌دار و آژانس تبلیغاتی طوری توافق شده بود که پنج دقیقه تمام روشن می‌ماندند.

اما در آن هنگام چه کسی می‌تواند بگوید آنچه که در تاریکی و بر فراز خانه‌ها سوسو می‌زند واقعاً چیست؟ نام شب‌نمای یک کالا یا درخشش اندیشه انسانی است، علامت است، دعوت است، یا سوالی است که به آسمان پرتاب شده و ناگهان پاسخی شاد و به‌روشنی جواهر می‌گیرد؟

در این خیابان‌ها که اکنون به پهنای دریاها پی سیاه و درخشانده هستند، و در این ساعت دیر هنگام شب که آخرین آبجوفروشی نیز بسته شده، و یک مهاجر روس خواب را رها کرده، بدون کلاه، بدون کت، و فقط با یک بارانی، در جذبۀ نهران بینی خود راه می‌رود... در این ساعت دیر هنگام، دنیاها پی از این خیابان‌های پهن می‌گذشتند که با همدیگر کاملاً بیگانه بودند: دیگر یک عیاش، یک زن یا صرفاً یک رهگذر نبود که می‌گذشت، بلکه هریک دنیا پی کاملاً مجزاً، هر یک کلیتی از شگفتی و بدی بودند. در طول یک خیابان و در کنار پنج آبریزگاه بشکه مانند پنج درشگه ایستاده بودند: پنج دنیا پی خواب

آلود، گرم و خاکستری رنگ در لباس درشکه‌چی‌ها، و پنج دنیای دیگری که بر روی سم‌های دردناک در خواب بودند و فقط خواب جوی را می‌دیدند که با خش و خش نرم از گونی بیرون می‌ریخت. در لحظاتی مثل این است که هر چیزی به حالت افسانه درمی‌آید و عمقی بی‌پایان می‌یابد. زندگی به نظر وحشت‌ناک می‌رسد و مرگ که جای خود دارد. و آن‌گاه که انسان سریع و باگام‌های بلند در شهر شبانه می‌گذرد و در جستجوی یاد باشکوه و خیره‌کننده خوشبختی گذشته - چهره زنی که از پس سال‌ها فراموشی ممتد دوباره سر برداشته است - از میان اشک‌ها به چراغ‌ها نگاه می‌کند، ناگهان عابری جلوی راهش را می‌گیرد و می‌پرسد که راه فلان و فلان خیابان از کدام سمت است. این را عابر با صدای عادی می‌پرسد، اما صدایی است که هرگز دوباره نخواهی شنفت.

صبح روز سه‌شنبه، دیر از خواب برخاست و احساس کرد که ساق‌هایش درد می‌کند. در حالی که آرنج‌هایش را به بالش تکیه داده بود یک‌دوبار آه کشید، و هنگامی که به یادش آمد که شب پیش چه اتفاقی افتاده بود و از یادآوری آن احساس شادمانی می‌کند حیرت کرد.

با حرکت سریعی از رختخواب بیرون پرید و شروع به اصلاح صورتش کرد. امروز این کار لذت خاصی برایش داشت. آن‌هایی که صورتشان را اصلاح می‌کنند هر روز صبح یک‌روز جوان‌تر می‌شوند. گانین احساس کرد که امروز دقیقاً نه سال جوان‌تر شده است. موهای صورتش که در اثر کف صابون نرم شده بودند در زیر تیغ خش‌خش صدا می‌کردند. در داخل وان حمام ایستاد و یک پارچ آب سرد به سرش ریخت و از شادی لبخند زد. موهای سیاه خیشش را شانه زد،

لباس پوشید و بیرون رفت.

هیچ‌یک از مستأجرها صبح در پانسیون نمی‌ماندند، جز آن دوتا بالرین که معمولاً تا لنگ ظهر می‌خوابیدند. آلفی یوروف به دیدن دوستی رفته بود - قرار بود با این دوست کاری را شروع کنند. پوتیاگین به مرکز پلیس رفته بود تا بلکه ویزایش را بگیرد. و کلارا، که همیشه با تأخیر به سر کار می‌رفت، در گوشه‌ای منتظر تراموا بود و یک پاکت پرتغال را به بغلش گرفته بود.

گانین خیلی آرام از پله‌های خانه‌ای که برایش آشنا بود بالا رفت و زنگ در را زد. کلفتی در را باز کرد اما زنجیر را از پشت در برنداشت، و از لای در گفت که فرائولین^(۱) رویانسکی هنوز خواب است. گانین گفت: «مهم نیست، باید ببینمش.» و دستش را از لای در به داخل برد و خودش زنجیر پشت در را باز کرد.

کلفت که دختر زردنبو و درشت هیکلی بود با عصبانیت غرغری کرد، اما گانین با همان قاطعیت با آرنجش او را کنار زد و وارد کریدور نیمه تاریک شد و دری را زد.

صدای صبح‌گاهی اندکی خوش‌دار لیودمیلا آمد: «کیه؟»

«منم. در را باز کن.»

با پاهای برهنه تاپ‌تاپ بر روی کف اتاق دوید، قفل در را باز کرد و پیش از این که به صورت گانین نگاه کند، به رختخوابش دوید و لحاف را به رویش کشید. از نوک لاله گوشش معلوم بود که نیشش باز

۱. Fräulein ، دوشیزه (به آلمانی) - م.

است و منتظر گانین است که بیاید.

اما گانین در وسط اتاق ایستاد و در حالی که دست‌هایش با سکه‌های داخل جیب‌هایش بازی می‌کردند، مدتی سرپا ماند. لیودمیلا ناگهان غلتی زد و تاق باز شد، و در حالی که می‌خندید بازوهای برهنه‌اش را گشود. صبح‌زمان خوبی برایش نبود؛ صورتش رنگ پریده و بادکرده بود و موهای زردش ژولیده بودند. با حالت التماس گفت: «بیا اینجا.» و چشم‌هایش را بست. دست‌های گانین بازی‌کردن با سکه‌ها را رها کردند. به آرامی گفت: «ببین لیودمیلا.» لیودمیلا با چشم‌های فراخ بلند شد و نشست.

«چیزی شده؟»

گانین با نگاه نامهربانی به صورت او خیره شد و جواب داد: «بله. به نظر می‌رسد که من عاشق یک نفر دیگر هستم. آمده‌ام خداحافظی کنم.»

لیودمیلا مژه‌هایش را که در اثر خواب به هم چسبیده بودند، به هم زد و لباس را گاز گرفت.

گانین گفت: «در واقع، فقط همین. خیلی متأسفم، اما چاره‌ای نیست. بگذار همین جا خداحافظی کنیم. فکر می‌کنم این‌طور بهتر باشد.»

لیودمیلا با دست‌هایش صورتش را پوشاند و با صورت به روی بالش افتاد. لحاف آبی آسمانی‌اش آهسته آهسته از روی تخت خزید و

به روی قالی سفید پرکرک افتاد. گانین آن را برداشت و مرتب کرد. سپس یکی دوبار از این طرف به آن طرف و برعکس در اتاق راه رفت. گفت: «کلفت نمی گذاشت بیایم تو.»

لیودمیلا مثل مرده افتاده بود و سرش را در بالش فروبرده بود. گانین گفت: «هیچ گاه نشد این دختر استقبال خوبی از من بکنند.» اندکی بعد گفت: «حالا دیگر باید شوقاژ را خاموش کرد. بهار است.» از کنار در به طرف آینه تمام قد رفت و کلاهش را به سرش گذاشت.

لیودمیلا هنوز حرکت نکرده بود. گانین کمی دیگر ایستاد و در سکوت به او نگاهی کرد، صدای ضعیفی از گلویش درآورد که یعنی سینه اش را صاف می کند و سپس اتاق را ترک کرد.

در حالی که سعی می کرد قدم هایش بلند صدا نکنند، به سرعت راهرو را طی کرد، اما به جای دری که می بایست باز کند در دیگری را باز کرد. وقتی در باز شد، دید که در حمام را باز کرده است، و ناگهان یک بازوی پرمو در برابر نگاهش سبز شد و یک نفر مثل شیر غرّشی کرد. به تندی برگشت، و پس از این که یک بار دیگر با کلفت خیکی روبرو آمد، که داشت گرد یک مجسمه نیم تنه برنزی را می گرفت، پله های سنگی کوتاه را برای آخرین بار پایین آمد. پنجره بزرگ پاگرد روبه حیاط باز بود، و در حیاط یک ولگرد با صدای باریتون خود یک آواز ولگای روسیه را به زبان آلمانی می خواند.

با شنیدن این صدا، که مثل خود بهار پرنشاط بود، و با نگاهی به

طرح رنگی شیشه پنجره - دسته‌ای از گل‌های رزمکعبی شکل و یک چتر طاووس - احساس آزادی به او دست داد.

آهسته در خیابان راه می‌رفت و سیگار دود می‌کرد. هوا سرد و مه‌آلود بود. در افق آبی رنگی که از میان خانه‌های روبرو نمایان بود، ابرهای سفید به هوا برمی‌خاستند. هر وقت ابرهایی را می‌دید که با سرعت حرکت می‌کنند به یاد روسیه می‌افتاد، اما اکنون احتیاجی به ابر هم نبود تا روسیه را به یاد او بیاورد. از دیشب تا به حال جز روسیه به هیچ چیز دیگر فکر نکرده بود.

آن واقعه خوب و پنهانی که دیشب اتفاق افتاد، باعث شده بود تمام یادهای خفته بیدار شوند و گذشته‌ها را برگردانده بود تا او را درخود غرق کند.

در پارکی بر روی نیمکتی نشست و همراه مهربانی که به دنبال او آمده بود، سایه بهاری خاکستری رنگش، در زیر پایش دراز کشید و شروع به صحبت کرد.

اکنون که لیوومیلای پی‌کارش رفته بود او آزاد بود و می‌توانست گوش کند.

نه سال پیش. تابستان ۱۹۱۵، یک خانه روستایی، تیفوس. شفایافتن از بیماری تیفوس به طرز حیرت‌انگیزی خوشایند بود. درست است که هنوز طحال گاهی درد می‌کرد و هر روز صبح، پرستاری که از پترزبورگ آورده بودند زبان باردار آدم را، که در اثر خواب چسبناک بود، با پنبه آغشته به شراب پاک می‌کرد، اما وقتی

خوابیده بودی مثل این بود که بر روی هوای موج خوابیده‌ای. پرستار خیلی قد کوتاه بود و سینه‌های نرم و دست‌های کوچک کارآمدی داشت و بوی ترشیدگیِ خنک و مرطوبی می‌داد. دوست داشت شوخی‌های دوستانه بکند و بعضی اصطلاحات و کلمات زبان ژاپنی را، که در جنگ ۱۹۰۴ یاد گرفته بود، در صحبت‌هایش به کار ببرد. آبله‌رو بود و صورتی به اندازه یک مشت گره‌کرده با یک بینی کوچک داشت. از زیر سربندش حتی یک مو بیرون نمی‌زد.

مثل این بود که آدم روی هوا خوابیده است. در سمت چپ، یک پردهٔ حصیری مواجی به رنگ زرد مایل به قهوه‌ای بود که تخت خواب را از در جدا می‌کرد. در گوشه‌ای در سمت راست، جعبه آینهٔ شمایل‌های مقدس قرار داشت: تصویرهایی سبزه‌گون در پشت شیشه‌ها، شمع‌های مومی و یک صلیب مرجانی. اتاق دوتا پنجره داشت و آن که دورتر بود درست از روبرو می‌درخشید، و تخت‌گویی خودش را به‌زور می‌کشید تا از دیوار جدا شود و قسمت پایین آن، با دو قبهٔ برنجی پایه‌هایش که در نور خورشید مثل دوتا حباب می‌درخشیدند، به پنجره نشانه رفته بود. هر لحظه ممکن بود که این تخت، مثل تیری که از چلهٔ کمان جدا می‌شود، از اتاق به سوی آسمان ماه ژولای به پرواز درآید که ابرهای روشن و پف‌کرده به‌طور اریب در آن بالا می‌رفتند. پنجرهٔ دوم که در دیوار سمت راست قرار داشت مشرف به بامی شیب‌دار و به‌رنگ سبز کم‌رنگ بود. اتاق خواب در طبقهٔ دوم قرار داشت و این بامی که از پنجرهٔ آن دیده می‌شد، بام

قسمتی از خانه یک طبقه‌ای بود و آشپزخانه و اتاق‌های خدمت‌کارها در این قسمت واقع بود. شب هنگام، پرده‌های تاشو و سفید پنجره‌ها را می‌کشیدند.

در که پشت پرده‌های حصیری قرار داشت به پلکان باز می‌شد. در طول همین دیوار یک بخاری سفید براق و یک دستشویی قدیمی با مخزن آب و شیر آبی شبیه منقار قرار داشت.

کاغذ دیواری اتاق به رنگ سفید بود و گل‌های آبی رنگی داشت. گاهی آدم، در حالت هذیان، شکل‌هایی شبیه نیم‌رخ اشخاص در میان این گل‌ها کشف می‌کرد یا نگاهش را بالا و پایین می‌برد و سعی می‌کرد تا نگاهش با یک گل یا برگ خاصی تلافی کند، در میان نقش و نگارها جاهای خالی پیدا کند، از این سو به آن سو بدود، راه رفته را برگردد، به بن‌بست بخورد و سفرش را در آن هزارتوی روشن دوباره از نو شروع کند. در سمت راست تخت خواب، بین جعبه آینه شمایل‌ها و پنجره کناری، دوتا عکس آویزان بود - یکی عکس یک گربه گل باقلایی بود که با زبانش از داخل بشقاب شیر می‌لیسید، و دیگری عکس ساری بود که با پره‌های واقعی سار درستش کرده بودند و در بالای تصویر یک قفس نصبش کرده بودند. در کنار پنجره، یک چراغ نفتی بر دیوار نصب بود که استعداد خاصی در تولید زیانه سیاهی از دود داشت. عکس‌های دیگری هم بودند: بالای گنجه یک عکس چاپی بود که یک پسر بچه بستنی‌فروش را با سینه باز نشان می‌داد، و بالای دست‌شویی یک طرح مدادی بود که اسبی را در حالت شنا با منخرین

گشاد نشان می داد.

تمام روز آدم این احساس را داشت که تخت خواب در حال پرواز به سوی آسمان گرم و توفانی است. وقتی می نشستی نوک درخت های زیزفون، که نور خورشید از بالا بر آنها می تابید، سیم های تلفن، که باد خورک ها بر رویشان می نشستند، و قسمتی از سایبان چوبی، که در کوچه باغ شنی منتهی به ایوان قرار داشت، دیده می شدند. چه صداهای خوبی از بیرون می آمد - صدای چهچه، صدای واغ واغ سگ در دوردست، صدای غرغر تلمبه آب...

وقتی می خوابیدی مثل این بود که در هوا معلق هستی، و درد ل می گفתי خدایا کی از رختخواب بلند خواهم شد: مگس ها در برکه ای از نور خورشید گرم بازی بودند، و یک گلوله ابریشم، مثل یک موجود زنده، از دامن مادر پایین می پرید و بر روی پارکت کهربایی رنگ غل می خورد.

نطفه آن خوشبختی، خیال آن دختری که مقدر بود یک ماه بعد گانین در زندگی واقعی با او دیدار کند، در این اتاق بسته شد، یعنی در همان جایی که در شانزده سالگی از بیماری شفا یافت. همه چیز به تکوین این خیال کمک کرد - نقش های کم رنگ روی دیوارها، چهچه ای که از بیرون پنجره می آمد، چهره قهوه ای رنگ مسیح در جعبه آینه شمایل ها، و حتی آب کم فشار شیر دست شویی. آن خیال بالنده رشد کرد و همه زیبایی های شاد و روشن اتاق را در خود جذب کرد، و البته بدون این زیبایی ها آن تصویر هرگز رشد نمی کرد. با همه این ها، این

فقط یک احساس قبل از وقوع بود، دل‌شورهٔ یک پسر نوجوان، یک تصویر مبهم، اماگانین اکنون می‌دید که هیچ‌گاه دل‌شوره‌ای این‌طور به تحقق نپیوسته بود. سه‌شنبه تمام روز را در شهر سرگردان بود، از این میدان به آن میدان و از این کافه به آن کافه می‌رفت، و خاطراتش مثل ابرهای ماه آوریل در آسمان دل‌انگیز برلین به پرواز درآمده بودند. مردم که در کافه نشسته بودند فکر می‌کردند این مردی که به جلو خود زل زده است، باید غم بزرگی در دل داشته باشد. در خیابان که راه می‌رفت حواسش سرجا نبود و به رهگذرها می‌خورد، و یک بار نزدیک بود با یک ماشین تصادف کند. راننده ترمز محکمی کرد و ناسزا گفت.

مثل خدا بود، و دنیایی را که نابود شده بود از نو می‌آفرید - دنیایی را که مرده بود اندک اندک از نو زنده می‌کرد تا دختری را خوشحال کند، و جرئت نمی‌کرد تا وقتی که این دنیا کامل نشده است او را در این دنیا جای دهد. تصویر او، حضور او، و سایهٔ یاد او اقتضا می‌کرد که در پایان او نیز باید زنده شود - و در همان حال که می‌خواست اندک اندک و قدم به قدم به تصویر خیالی او نزدیک شود، درست همان‌طور که نه سال پیش این کار را کرده بود، از روی قصد این تصویر را پس می‌زد. از ترس این که مرتکب اشتباهی شود و راهش را در هزارتوی شکوهمند حافظه گم کند، زندگی گذشته‌اش را هشیارانه و مشتاقانه از نو می‌آفرید. گاهی برای یک خاطرهٔ پیش‌پاافتاده به عقب برمی‌گشت و برای آمدن به زمان حال هیچ عجله‌ای به خرج نمی‌داد.

مثل این بود که در آن سه‌شنبه بهاری، و در حالی که در برلین سرگردان می‌گشت، آن دوره نقاهت را دوباره تجربه می‌کند. آن اولین بار از بستر بیماری برخاستن، آن ضعف پاها، همه را احساس می‌کرد. به هر آینه‌ای که می‌رسید تصویر خود را نگاه می‌کرد. لباس‌هایش به طرز غیرعادی تمیز، به‌طور استثنایی بزرگ، و کمی ناآشنا به نظر می‌رسید. در خیابان پهن پارک به آرامی راه می‌رفت. سایه برگ‌ها زمین را ارغوانی کرده بود و تپه موش‌ها مثل توده‌های کرم‌های سیاه از زمین بیرون زده بودند. گانین شلوار سفید و جوراب‌های یاسی پوشیده بود، و به رویای دیدار کسی فرورفته بود که هنوز نمی‌دانست چه کسی خواهد بود.

در انتهای خیابان، آنجا که یک نیمکت سفیدرنگ در میان برگ‌های تیره صنوبرها می‌درخشید، دور زد. اکنون در روبرویش در دوردست، و در میان درخت‌های زیزفون، سطح شنی نارنجی رنگ تراس باغ و درخشش شیشه‌های آن دیده می‌شدند.

پرستار به پترزبورگ برمی‌گشت. تا مدتی از کالسکه به بیرون خم شده بود و بازوی کوتاه و چاقش را تکان می‌داد و باد مثل سگی که شکارش را به دندان گرفته باشد، مقنعه‌اش را تکان می‌داد. خانه سرد بود و اینجا و آنجا آفتاب به کف اتاق افتاده بود. دو هفته از رفتن پرستار نگذشته بود که هنگام غروب با پسر چوپان اسکیتلز^(۱) روسی بازی می‌کرد، و این قدر به دوچرخه پازده بود که از خستگی از پا

۱. Skittles، یک نوع بازی است که در آن نه میله چوبی را در زمین می‌کارند و با پرت کردن یک گوی چوبی آن‌ها را می‌خوابانند - م.

می افتاد. یک هفته بعد از این بود که واقعه‌ای که در انتظارش بود اتفاق افتاد. گانین به خود گفت: «اکنون همه آن چیزها کجا هستند؟ خوشبختی و آفتاب کجا است، آن دوک‌های چوبی کلفت که به آن زیبایی به زمین می افتادند و به هوا می جستند کجا هستند، دو چرخه‌ام با آن فرمان کم ارتفاع و چرخ دنده‌های بزرگ کجا است؟ ظاهراً قانونی هست که می‌گوید هیچ چیز از بین نمی‌رود و ماده فنا ناپذیر است. بنابراین، تکه‌های دوک‌هایم و پژه‌های چرخ‌های دو چرخه‌ام هنوز در جایی وجود دارند. بدبختی اینجا است که دیگر هرگز آن‌ها را نخواهم یافت - هرگز. یک بار درباره «بازگشت ابدی»^(۱) چیزی خواندم. اما اگر در این بازی پیچیده فال ورق یک ورق هرگز دوباره در نیاید، آن وقت چه می‌شود؟ بگذارید ببینم - یک چیز را من نمی‌فهمم - بله، این را: وقتی من مردم همه چیز نخواهد مرد؟ حتماً؟ من همین الساعه در یک شهر بیگانه تنها هستم. مستم. از اثر آبجو و کنیاک سرم منگ است. تا خرخره خورده‌ام. و اگر همین لحظه، قلب من منفجر شود، یعنی تمام دنیا با آن منفجر می‌شود؟ من این را نمی‌فهمم.

دوباره خودش را در پارک کوچک میدان یافت، اما اکنون هوا سرد شده بود و رنگ آسمان پریده بود و از حال می‌رفت.

«چهار روز مانده: چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه، شنبه. و من هر

۱. اندیشه بازگشت ابدی از تفکرات نیچه، فیلسوف معروف آلمانی است که در مبحث پوچی مطرح می‌کند. حرف نیچه این است که اگر هر واقعه‌ای در دنیا واقعاً برای یک بار اتفاق می‌افتد، با توجه به این که این پدیده پس از گذشت مدتی اهمیت خود را از دست می‌دهد، بنابراین هر پدیده‌ای پیشاپیش محکوم به پوچی است. در اینجا نیچه این سؤال را مطرح می‌سازد که اگر قرار بود پدیده‌ها و اتفاقات دنیا تا ابد تکرار شوند، چیزی تغییر می‌کرد؟ و جواب این است که این حالت نیز شکل دیگری از پوچی است - م.

لحظه ممکن است بمیرم.»

ناگهان ابروهایش را درهم کشید و زیر لب گفت: «بر اعصاب خودت مسلط باش! بس است دیگر. وقت خانه رفتن است.»

هنگامی که از پله‌های پانسیون بالا می‌رفت، در پاگرد به آلفی یوروف برخورد که در حالی که در میان پالتوی حجیم خودش کز کرده بود، می‌خواست کلید را در داخل سوراخ قفل فرو کند.

«لوگله بوویچ، دارم می‌روم روزنامه بخرم. دوست داری با من بیایی؟»

گانین گفت: «نه، متشکرم.» و به طرف اتاق خودش رفت.

اما همین که دستش را به دستگیره در گرفت، ایستاد. ناگهان وسوسه‌ای به سرش افتاده بود. شنید که آلفی یوروف سوار آسانسور شد، آسانسور با سروصدا و به سختی پایین رفت و در طبقه همکف ایستاد. گانین در حالی که لبش را گاز می‌گرفت، در دل خود گفت: «رفت. هرچه بادا باد، خطرش را می‌پذیرم.»

تصادف این طور خواسته بود که پنج دقیقه بعد کلارا به قصد گرفتن یک عدد تمبر پستی، در اتاق آلفی یوروف را بزند. نور زردی از شیشه مات قسمت فوقانی در به بیرون می‌تابید، از این رو کلارا فکر کرده بود که آلفی یوروف در اتاقش است.

کلارا در همان ضمن که صدازد «آلکسی ایوانوویچ، تمبر داری؟»

در را هم باز کرد.

کلارا ناگهان از تعجب بر جایش خشک شد. گانین که در کنار میز

ایستاده بود، با عجله کشور را بست.

دندان‌هایش برقی زدند و کشور را با کفلش به داخل فشار داد و راست ایستاد.

کلارا زیر لب گفت: «پناه بر خدا» و برگشت.

گانین هم سریع به دنبال او رفت و سرراهش چراغ را خاموش کرد و در را محکم پشت سر خود بست. کلارا در تاریک روشن راهرو به دیوار تکیه داد و با وحشت به گانین نگاه کرد. دست‌های چاقش را به شقیقه‌هایش فشار می‌داد.

همان‌طور آهسته گفت: «پناه بر خدا. چه طور می‌توانی –»

آسانسور با تلق و تلوک و نفس‌نفس زنان بالا می‌آمد. گانین با حالت محرمانه‌ای گفت: «دارد می‌آید.»

کلارا چشم‌های مرطوب و درخشانش را به صورت او دوخت و با انزجار گفت: «لوت نخواهم داد. اما چه‌طور توانستی؟ هرچه باشد، وضع مالی او بهتر از تو نیست. نه، مثل این است که خواب می‌بینم.» گانین با لبخند گفت: «بیا برویم اتاق تو. اگر می‌خواهی برایت توضیح خواهم داد.»

کلارا از دیوار فاصله گرفت و سرش را پایین انداخت، و پیشاپیش گانین به اتاق پنجم آوریل رفت. هوای اتاق گرم بود و بوی عطر خوشی می‌داد، به یکی از دیوارها کپی تابلوی جزیره مردگان اثر بوکلین^(۱) نصب بود، و روی میز یک عکس قاب گرفته قرار داشت –

چهره روتوش شده لیو دمیلا بود.

گانین به عکس اشاره کرد و گفت: «دعوامان شده. اگر پیشت آمد، من را صدا نکن. همه چیز تمام شده.» کلارا نشست و پایش را روی کاناپه دراز کرد و شال سیاهی را به دور خودش پیچید.

گانین کنار او نشست و کف دستش را به زمین گذاشت و یک‌وری روی بازویش تکیه داد. در ادامه حرف‌هایش گفت: «حرکت زشتی کردم کلارا. واقعاً فکر می‌کنی که پول می‌دزدیدم؟ البته دلم نمی‌خواهد که آلفی یوروف بفهمد که کشوری میزبانش را می‌گشتم.»

کلارا زیر لب گفت: «اما چه داشتی می‌کردی؟ چه کار دیگری می‌توانست باشد؟ لوگله بوویچ، از شما انتظار نداشتم.»

گانین گفت: «چه دختر بامزه‌ای هستی تو.» متوجه شد که چشم‌های مهربان و نسبتاً برآمده کلارا اندکی درخشان‌تر از حد عادی هستند، و شانه‌هایش در زیر شال سیاه با حالت هیجان‌زده تکان می‌خورند.

گانین لبخند زد. «خیلی خوب. باشد. فرض کنیم من دزد هستم. اما چرا باید تو این قدر ناراحت بشوی؟»

کلارا به نرمی گفت: «لطفاً برو!» و سرش را از او برگرداند. گانین خندید و شانه‌هایش را بالا انداخت.

هنگامی که در اتاق در پشت سر گانین بسته شد، کلارا به گریه افتاد و مدت درازی گریه کرد. قطره‌های درشت و درخشان اشک با نظم خاصی از میان مژه‌هایش می‌جوشیدند و از روی گونه‌هایش، که

دراثر گریه گل انداخته بودند، آرام آرام جاری می شدند.

زیر لب می گفت: «طفلک بیچاره! زندگی به چه کاری وادارش کرده! و من چه می توانم بهش بگویم!»

صدای ضربه آهسته ای آمد که به دیوار بالرین ها خورد. کلارا بینی اش را محکم بالا کشید و گوش خوابانند. صدای ضربه که آرام و زنانه بود، تکرار شد. مشخص بود که کولین است که می زند. سپس ناگهان صدای خنده آمد و یک نفر گفت: «آلک^(۱)، او، آلک، بس کن.» و دونفر آهسته و درگوشی شروع به پیچ کردند.

کلارا به یاد فردا افتاد که مثل همیشه می بایست سرکار برود و تا ساعت شش با انگشت هایش بر روی کلیدهای ماشین تایپ بزند و صف بنفش رنگ حروف ماشین را تماشا کند که با تلق و تلوق خشک و منقطعی بر روی صفحه می ریزند، یا اگر کار دیگری نداشت، کتاب امانتی و پاره پوره را بر روی میز رمینگتون^(۲) سیاهش بگذارد و مطالعه کند. برای خودش چای دم کرد، با بی میلی شامش را خورد و سپس آهسته و با بی میلی لباس هایش را درآورد. در حالی که در بسترش دراز کشیده بود صداهایی از اتاق پوتیاگین شنید. شنید که یک نفر وارد اتاق شد و بیرون آمد، سپس صدای گانین آمد که به طور غیرمنتظره ای بلند بود و به پوتیاگین چیزی می گفت، و پوتیاگین با صدای آهسته و غمگین جواب می داد. یادش آمد که پیرمرد امروز دوباره رفته بود ببیند گذرنامه اش چه شد، و قلبش ناراحت است و زندگی می گذرد:

1. Alec

2. Remington

روز جمعه او بیست و شش ساله می‌شد. آن صداها همچنان می‌آمدند - و به نظر کلارا می‌رسید که در خانه شیشه‌ای متلاطمی ساکن است که در حال حرکت است. صدای قطارها، اگرچه مخصوصاً در آن طرف کریدور شنیده می‌شد، به اتاق او نیز می‌آمد، و هر بار که این صدا می‌آمد مثل این بود که تخت خواب او به هوا بلند می‌شود و نوسان می‌کند. یک لحظه گانین را در نظر مجسم کرد که روی میز خم شده بود، و در حالی که نیشش باز بود و دندان‌هایش برق می‌زدند، برگشته بود از روی شانۀ اش به در نگاه می‌کرد. سپس خواب رفت و خواب مسخره‌ای دید: ظاهراً در تراموا و در کنار پیروزی نشسته بود که خیلی شبیه خاله لودز^(۱) او بود. پیروزن تندتند به آلمانی حرف می‌زد. سپس کم‌کم معلوم شد که پیروزن خاله او نیست، بلکه همان فروشنده شاد و سنگولی است که کلارا، وقتی سرکار می‌رفت، از او پرتغال خریده بود.

1. Lodz

آن شب آنتون سرگیه ویچ یک مهمان داشت. آقای بود با سیبل
حنایی رنگ مدل انگلیسی که آدم معتمدی به نظر می‌رسید و کت فراک
و شلووار راه‌راه شیکی پوشیده بود. هنگامی که گانین وارد اتاق شد او با
سوپ ماگی^(۱) از مهمانش پذیرایی می‌کرد. دود آبی رنگ سیگار اتاق
را پُر کرده بود.

– «آقای گانین – آقای کونیتسین^(۲)». آنتون سرگیه ویچ، در حالی
که به سنگینی نفس می‌کشید و عینکش برق می‌زد، گانین را به آرامی
به داخل یک صندلی دسته‌دار هل داد.

«لوگله بوویچ، آقای کونیتسین از هم‌کلاس‌های قدیمی من
هستند. یک بار هم به من قلب رساندند.»

نیش کونیتسین باز شد. با صدای حلقومی و با لب‌های

1. Maggi

2. Kunitsyn

غنچه کرده اش گفت: «درست است. آنتون سرگیه ویچ عزیز، بگو ببینم ساعت چیست؟»

«هنوز زود است. کمی بنشین.»

«نمی توانم. زخم منتظرم است.»

کونیتسین بلند شد و جلیقه اش را که جمع شده بود صاف کرد. آنتون سرگیه ویچ دست هایش را باز کرد و از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و گفت: «در این صورت من حق ندارم شما را معطل کنم. لطفاً سلام من را به همسرت برسان. من افتخار آشنایی با ایشان را ندارم، با این حال سلام من را به ایشان برسان.»

کونیتسین گفت: «متشکرم. خوشحال شدم. خداحافظ. فکر می کنم پالتوم را توی هال گذاشته ام.»

پوتیاگین گفت: «تا بیرون در باهاتان می آیم. لوگله بوویچ، لطفاً من را ببخشید، یک دقیقه دیگر برمی گردم.»

گانین تنها که ماند، راحت تر در صندلی لم داد و لبخند متفکرانه ای به لب آورد. برای این به دیدار پیرمرد شاعر آمده بود که احتمال می داد او تنها کسی است که ممکن است پریشان حالی او را درک کند. می خواست درباره بسیاری چیزها با او حرف بزند - درباره غروب آفتاب در جاده ای در روسیه، درباره جنگل درخت های غان. هرچه باشد، او همان پوتیاگینی بود که اشعارش در صفحات تزیین شده مجلات قدیمی از قبیل دنیای مصور و جنگ مصور پیدا می شد.

آنتون سرگیه‌ویچ، برگشت و با چهره‌ای گرفته سرش را تکان می‌داد. پشت میز نشست و با انگشت‌هایش به روی میز ضرب گرفت.

گفت: «به من توهین کرد. بدجوری توهین کرد.»

گانین پرسید: «موضوع چیست؟»

آنتون سرگیه‌ویچ عینکش را برداشت و با گوشه رومیزی شیشه‌های آن را پاک کرد.

«من را تحقیر می‌کند. موضوع این است. می‌دانی بهم چه گفت؟ یکی از آن لبخندهای نیش‌دارش را به رویم زد و گفت: «تو وقت را صرف نوشتن شعر و ورکرده‌ای و من حتی یک کلمه از آن‌ها را نخوانده‌ام. خواندن این چیزها برای من اتلاف وقت است. من به جای خواندن این چیزها کار می‌کنم.» چیزی که بهم گفت این بود، لوگله‌بوویچ. به نظر تو حرف عاقلانه‌ای زده؟»

گانین پرسید: «چه کاره است؟»

«خدایم دانند. پول درمی‌آورد. می‌دانی، این بابا آدمی است که - «حالا چرا احساس می‌کنی تحقیر شده‌ای؟ او یک جور استعداد دارد و شما یک جور دیگر. در هر صورت، شرط می‌بندم که شما هم او را تحقیر می‌کنید.»

پوتیاگین همچنان حرص و جوش می‌خورد. گفت: «اما لوگله‌بوویچ، من حق دارم او را تحقیر کنم، این طور نیست؟ اگر من او را تحقیر کنم کار زشتی نکرده‌ام - کار زشت این است که یک همچو آدمی جرئت می‌کند به من پیشنهاد پول کند.»

دست مشت شده‌اش را باز کرد و یک اسکناس مجاله را روی میز انداخت.

«و کار زشت این است که من پولش را گرفتم. ببین و کیف کن - بیست مارک، مرده شویش ببرند.»

به نظر می‌رسید که سراسر بدن پیرمرد می‌لرزد، دهانش هی باز و بسته می‌شد، در زیر لب پایینی‌اش ریش خاکستری کوچکش تکان می‌خورد، انگشت‌های چاقش بر روی میز ضرب گرفته بودند. سپس آه صدادار دردناکی کشید و سرش را تکان داد.

«پتر کونیتسین. هنوز هم یادم است. ناکس در مدرسه شاگرد زرنگی بود. وقت شناس هم بود، همیشه یک ساعت جیبی توی جیبش داشت. عادت داشت سر کلاس انگشت‌هایش را بالا ببرد و با تعداد آن‌ها نشان دهد چند دقیقه دیگر زنگ می‌خورد. با یک مدال طلا از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد.»

گانین با حالت غمگینی گفت: «بایستی به یاد آوردنش برایت عجیب باشد. آدم وقتی فکر می‌کند می‌بیند حتی به یاد آوردن چیزی هم که دیروز پرریوز اتفاق افتاده است، یا حتی صحبت روز هم نه بلکه چند ساعت پیش اتفاق افتاده است، به نحوی برایمان عجیب است.»

پوتیاگین نگاه مهربان و زیرکانه‌ای به او کرد. چه شده لوگله بوویچ؟ چهره‌ات نورانی شده. دوباره عاشق شده‌ای؟ بله، یک چیز خاصی در به یاد آوردن هست که عجیب است. گذشته از هر چیز، چهره‌ات چه گلی انداخته.»

«آنتون سرگیه ویچ، من به دلیل خاصی به دیدن شما آمده‌ام.»
 «آن وقت تنها کاری که می‌کنم این است که کونیتسین را به شما معرفی می‌کنم. بگذار این برایت مایه عبرتی باشد. شما در مدرسه چه طور بودید؟»

گانین لبخندی زد و گفت: «نه خیلی خوب بودم نه خیلی بد.» و در حالی که صدایش کم‌کم حالت صدای پوتیاگین را پیدا می‌کرد، کما این که وقتی آدم با یک پیرمرد صحبت می‌کند صدایش چنین -حالتی پیدا می‌کند، به حرفش ادامه داد. «در آکادمی بالاشوف^(۱) در پترزبورگ درس می‌خواندم - می‌شناسی؟ حیاط مدرسه هنوز خوب یادم است. آنجا فوتبال بازی می‌کردیم. زیر یک دالان ضریبی هیزم روی هم چیده بودند و گاهی توپ به توده هیزم می‌خورد و یک کنده درخت را پایین می‌انداخت.»

پوتیاگین گفت: «ما بازی گرگم به هوا و قزاق‌ها و دزدها را دوست داشتیم.» و به‌طور غیرمنتظره‌ای اضافه کرد: «اکنون دیگر عمر رفته است.»

«می‌دانی، آنتون سرگیه ویچ، امروز یاد آن مجله‌های قدیم افتادم که شعرهای شما را چاپ می‌کردند. و یاد آن جنگل درخت‌های غان افتادم.»

پیرمرد به سوی او برگشت. در چهره‌اش حالتی از استهزا و مهربانی بود. «راست می‌گویی؟ من واقعاً چه احمقی بودم - به خاطر

آن درخت‌های غان زندگی‌ام را تلف کردم، روسیه را نادیده گذاشتم. حالا دیگر، خدا را شکر، از نوشتن شعر دست کشیده‌ام. دیگر به این کار خاتمه داده‌ام. حتی وقتی فرمی را پر می‌کنم شرمم می‌آید خودم را شاعر معرفی کنم. راستی، امروز دوباره گنندکاری کردم. حتی به مامورین برخورد. دوباره فردا باید بروم.»

گانین سرش را پایین انداخت و گفت: «در کلاس‌های بالا که بودم هم‌کلاس‌هایم فکر می‌کردند که معشوقه دارم. و چه معشوقه‌ای هم دارم - دختری از طبقه بالایی جامعه. به خاطر همین بهم احترام می‌گذاشتند. اعتراضی نمی‌کردم، خودم این را شایع کرده بودم.»

پوتیاگین سرش را تکان داد. «می‌فهمم. خیلی کلکی. من از این جور کارها خوشم می‌آید.»

«اما واقعیت این بود که به طرز مضحکی پاک‌دامن بودم و مشکلی هم نداشتم. از پاک‌دامنی خود، که برایم حکم راز خاصی را داشت، مغرور بودم، اما همه فکر می‌کردند که خیلی تجربه دارم. این را هم بگویم که مقدس‌مآب یا خجالتی هم نبودم. خوشم می‌آمد که این جور باشم، و صبر کنم. هم‌کلاس‌هایم، آن‌هایی که حرف‌های رکیک می‌زدند و به اسم «زن» که می‌رسیدند به نفس نفس می‌افتادند، همگی یا صورتشان جوش داشت یا سر و وضعشان کثیف بود یا دست‌هایشان عرق می‌کرد. من به خاطر جوش‌های صورتشان تحقیرشان می‌کردم. آن وقت این‌ها به‌طور مشمئزکننده‌ای درباره ماجراهای عشقی خود دروغ می‌گفتند.»

پوتیاگین با صدای ضعیفش گفت: «باید اعتراف کنم که من با یک کلفت شروع کردم. دختر قشنگ و مهربانی بود و چشم‌های سیاهی داشت. نامش گلاشا^(۱) بود. زندگی این است دیگر.»

گانین آهسته گفت: «من، نه. من صبر کردم. از شروع بلوغ تا سیزده سالگی، یعنی سه سال، صبر کردم. وقتی سیزده ساله بودم، یک روز قایم باشک بازی می‌کردیم و من و یک پسر هم‌سن من در داخل گنجه لباس قایم شده بودیم. این پسر در تاریکی به من گفت که زن‌های زیبایی هستند که خودفروشی می‌کنند. درست نشنیدم نام این زن‌ها را چه گفت، اما کلمه‌ای که بر زبان آورد یک نوع تشابه لفظی با «پادشه»^(۲) داشت. همین تشابه لفظی باعث شد که یک تصویر اسرارآمیز و مسحورکننده‌ای از این جماعت در ذهن من پیدا شود. اما البته طولی نکشید که فهمیدم چه قدر در اشتباه بوده‌ام، زیرا در این زن‌هایی که با کفل‌های جنبان در خیابان نوسکی^(۳) می‌گشتند و محصل‌های دبیرستان را «مداد» صدا می‌کردند، هیچ جذابتی ندیدم. بدین ترتیب، سه سال طول کشید تا پاکدامنی مغرورانه من خاتمه پیدا کرد. در یک تابستان، در محله مان در حومه شهر، این اتفاق افتاد.»

پوتیاگین گفت: «بله، بله. می‌توانم همه چیز را بفهمم. گرچه دیگر

1. Glasha

۲. کلمه‌ای که نابوکف در متن انگلیسی رمان به کار می‌برد Prinstitude است که براساس تشابه لفظی آن با Prostitude (فاحشگی) ساخته است و جزء اول آن یعنی Prins یا Prince (شاهزاده یا پادشه‌زاده) تشابه لفظی دارد - م.

3. Nevski

برایم لطفی ندارد. ایام شیرین شانزده سالگی، عشق در جنگل...»
 گانین با کنجکاوای نگاهش کرد و گفت: «اما چه چیزی فشنگ تر
 از این است، آنتون سرگیه ویچ؟»

«اوه، نمی دانم. از من نپرس جوان. من همه آن چیزهایی را که
 می بایست بر سر زندگی ام بگذارم، بر سر شعرم گذاشتم، و اکنون برای
 شروع دوباره خیلی دیر است. اکنون، در جمع بندی نهایی، تنها به این
 اعتقاد دارم که بهتر است مرد عمل بود و طرفدار زندگی، و اگر قرار
 است مست کنی درست و حسابی مست کنی، طوری که می‌کده را به
 هم بریزی.»

گانین لبخند زد: «این کار را هم کردم.»

پوتیاگین لحظه‌ای فکر کرد. «داشتی درباره حومه شهر صحبت
 می کردی، لوگله بوویچ. فکر می‌کنم تو باز آنجا را خواهی دید. اما من
 استخوان‌های فرسوده‌ام را در همین مملکت باقی خواهم گذاشت، یا
 اگر اینجا نه، در پاریس. مثل این که من حالم خوب نیست، من را
 ببخش.»

هر دو ساکت بودند. قطاری رد شد. در دوردست، لکوموتیوی
 وحشیانه فریاد می‌کشید و ساکت هم نمی‌شد. در بیرون پنجره، که
 عکس یک حباب چراغ و گوشه روشن یک میز در شیشه‌هایش افتاده
 بود، شب سرد و کبودرنگی بود. پوتیاگین در سرجایش قوز کرده بود،
 سر خاکستری رنگش را پایین انداخته بود و یک قوطی سیگار چرمی
 را در دست‌هایش می‌چرخاند. نمی‌شد گفت به چه چیزی فکر

می‌کند: پیری و بیماری و فقر بود که مثل آن تصویر تاری که در پنجره شبانه افتاده بود در ذهنش مجسم شده بود، گذرنامه و پاریس بود، یا این که به نقشی از قالی فکر می‌کرد که پایش را روی آن گذاشته بود و درست هم اندازه پوتینش بود، یا به لیوان آبجو سردی که هوس کرده بود بنوشد، و یا به مهمانش که اکنون بیش از حد مجاز در خانه او نشسته بود؟ خدا می‌داند. اما به محض این که گانین بالای سر او خم شد و به موهای پیری داخل گوش‌هایش نگاه کرد و به شانه‌هایش نگاه کرد که در اثر پیری فروافتاده بودند، چنان غمی در دلش احساس کرد که دیگر میل نداشت از تابستان روسیه، پیاده‌روی در پارک و مخصوصاً آن اتفاق شگفت روز قبل صحبت کند.

«بسیار خوب. من دیگر باید بروم. خوب بخواب، آنتون

سرگیه‌ویچ.»

پوتیاگین آهی کشید. «شب به خیر لیووشکا^(۱)! از مصاحبت لذت بردم. تو لاقل، به خاطر گرفتن این پول از کونیتسین، من را تحقیر نکن.»

تتها در لحظه آخر و در درگاهی اتاق بود که گانین ایستاد و گفت: «می‌دانی چه شده، آنتون سرگیه‌ویچ؟ یک رابطه عشقی فوق‌العاده‌ای را شروع کرده‌ام. می‌خواهم به سراغ طرف بروم. احساس خوشبختی می‌کنم.»

پوتیاگین سرش را برای تشویق او تکان داد. «می‌فهمم. سلام من

را به او برسان. افتخار آشنایی اش را ندارم، با این حال سلام من را به او
برسان.»

عجیب است که نمی توانست به یاد بیاورد که دقیقاً کی او را برای اولین بار دیده بود. شاید در کنسرت عالم المنفعه ای که در یک انبار در مجاورت ملک پدرش برگزار شد، او را دیده بود. گرچه این هم امکان دارد که قبل از آن هم او را یک بار دیده بود. بحیوۃ جنگ جهانی بود، و در بیمارستان نظامی منطقه یک دانشجوی پزشکی درباره این دختر پانزده ساله و، به قول او، «جذاب و قابل توجه» حرف می زد. تمام آن چیزهایی که او می گفت - خنده اش، لطافت صورتش، پوست سبزه اش، گره پروانه ای موهایش ... - تا حدودی برای گانین آشنا بود. اما این گفت و گو قبل از آن کنسرت صورت گرفته بود. اکنون گانین به حافظه اش فشار می آورد تا اولین باری را که این دختر را دیده بود به یاد بیاورد، اما بیهوده بود. حقیقت این است که در آن روزهای سعادت بار پس از بیماری، او با اشتیاق تمام انتظار این دختر را کشیده بود، و

چه قدر درباره او فکر کرده بود، و مدت‌ها پیش از این که او را در عالم واقع ببیند، تصویر بی نظیرش را در خیال خود نقش کرده بود. اکنون پس از گذشت سال‌ها، احساس می‌کرد که دیدار خیالی‌اش با دیداری که در عالم واقعیت اتفاق افتاد در یکدیگر ادغام شده‌اند. زیرا این دختر، به‌عنوان یک موجود زنده، فقط ادامه بی انقطاع همان تصویری بود که در خیال گانین شکل گرفته بود و خبر از آمدن خود دختر داده بود.

در آن شام‌گاه ماه ژوویه، گانین در آهنی پرسروصدا را باز کرده بود و در نور آبی شامگاه به راه افتاده بود. دوچرخه با سبکی خاصی در هوای گرگ و میش پیش می‌رفت و صدای تایرها در دست‌اندازهای کنار جاده مثل زمزمه‌ای بود. هنگامی که از کنار اسطبل‌های تاریک می‌گذشت، گه‌گاه صدای نفس گرمی، فین‌کردنی، سم بر زمین کوبیدنی از آن‌ها بیرون می‌آمد. دورتر که رفت، یک جا بود که بیشه درخت‌های غان جاده را از دو سو در میان گرفته بود و در این ساعت هیچ صدایی از آن برنمی‌خاست. سپس در وسط یک مزرعه روشناییضعیفی درخشیدن گرفت که مثل آتشی بود که آرام‌آرام در وسط خرمن‌گاه می‌سوزد، و سیل جمعیت با همه شادمانه‌ای از هر سو به طرف یک انبار روان بود.

در داخل انبار صحنه‌ای ترتیب داده شده بود، ردیف صندلی‌ها چیده شده بودند، پرتو نورافکن‌ها از فراز سرها و شانها حرکت می‌کردند و به چشم‌ها می‌افتادند، بوی کارامل و نفت در هوا پیچیده

بود. جمعیت زیادی جمع شده بود. زن‌ها و مردهای روستایی ردیف‌های عقب را پرکرده بودند، اهالی ییلاق‌ها در ردیف‌های وسط نشسته بودند، و حدود بیست بیمار از بیمارستان نظامی منطقه، در لباس سفید و با کله‌های گرد و تراشیده‌ای که لکه به لکه مویشان ریخته بود، ساکت و عبوس ردیف نیمکت‌های سفید جلو را اشغال کرده بودند - این نیمکت‌ها را از باغ اربابی دهکده امانت آورده بودند. دیوارهای انبار با شاخه‌های صنوبر تزئین شده بود و اینجا و آنجا شکاف‌هایی در آن‌ها بود. شب پرستاره و سایه‌های پسر بچه‌های دهکده، که بالای تل‌های کنده‌های درخت رفته بودند، از شکاف دیوارها دزدانه به داخل انبار نگاه می‌کردند.

خوانندهٔ بم‌آهرا، مرد نحیفی که صورتی شبیه اسب داشت و اهل پترزبورگ بود، با صدای نعره‌مانندش که گویی از ته چاه درمی‌آمد قطعه‌ای را خواند و گروه‌گر مدرسهٔ دهکده برگردان آواز را با او همراهی کرد.

در میان درخشش گرم و زردرنگ نورافکن‌ها، در میان صداهایی که گویی به شکل ردیف روسری‌های نقره‌ای و ارغوانی، یا به شکل به هم خوردن ردیف مژگان‌ها و یا، هرگاه که نسیم شبانگاهی به درون انبار می‌وزید، به شکل حرکت سایه‌های سیاه بر روی تیرهای سقف حالت مرئی پیدا می‌کردند، در میان همهٔ این تل‌وژها و موسیقی عامه‌پسند، و در میان تمام این سرها و شانه‌ها در داخل آن انبار بزرگ و شلوغ، گانین فقط یک چیز می‌دید: به طرّهٔ قهوه‌ای رنگی خیره شده

بودند که با گره پروانه‌ای سیاه رنگی بسته شده بود و سر زلف‌های اندکی پریشان داشت، و درخشندگی سیاه و نرم و دخترانه آن موها را که روی شقیقه‌ها افتاده بودند با نگاهش نوازش می‌کرد. هرگاه که دختر سرش را به طرف دختر دیگری برمی‌گرداند که در کنارش نشسته بود و نگاه پرلبخند سریعی به او می‌کرد، گانین می‌توانست رنگ گلگون گونه، گوشه چشم تاتاری درخشان، و انحنای ظریف سوراخ بینی را که با هر خنده کش می‌آمد و سفت می‌شد، ببیند. بعد که کنسرت تمام شد، خواننده بم پترزبورگ را با ماشین بزرگ صاحب آسیاب بردند. چراغ‌های ماشین پرتو اسرارآمیزی بروی علف‌ها افکند. اشعه خیره‌کننده نور به درخت غانی که در حال خواب بود و پل پیاده‌رویی که بر روی نهر بود گرفت. جمعیت تماشاچی‌ها در تاریکی آبی‌رنگ شبانگاه از روی شبدرهای شبنم خورده متفرق شد، یک نفر در تاریکی سیگاری روشن کرد و شعله کبریت را در میان دست‌هایش به طرف صورتش گرفت، و گانین که شور دل‌تنگی آوری به سرش افتاده بود عازم خانه شد. دو چرخه را با دست می‌برد، و پره‌های چرخ‌ها به‌طور خفیفی تلیک تلیک می‌کردند.

در قسمتی از عمارت اربابی، میان انبار آذوقه و اتاق سرایدار، یک آبریزگاه وسیع قدیمی بود. پنجره آبریزگاه به بخش متروکی از باغ باز می‌شد که در آن یک سایبان آهنی و در زیر آن چاهی با چرخ آبکشی سیاه‌رنگ بود، و از میان ریشه‌های برهنه و پیچ‌پیچ سه تا درخت بزرگ سپیدار یک ناوه چوبی بزرگ رد می‌شد. شیشه پنجره با

نقش یک شوالیه تزیین شده بود که ریشی پهن و ساق‌های نیرومندی داشت، و در نور ضعیف یک فانوس که در کنار طناب مخملی محکمی آویزان بود نقش شوالیه به طرز عجیبی می‌درخشید. پنجره را که از چوب بلوط ساخته شده بود باز کرد و در لبه آن نشست - هر بار که در اینجا می‌نشست و طناب را می‌کشید، از زرفای اسرارآمیز زمین زیر پنجره صدای غل غل آب بلند می‌شد. طناب آرام‌آرام تاب می‌خورد و منظره آسمان پرستاره در وسط سپیدارهای باغ طوری بود که آدم را وا می‌داشت آه عمیقی از دل بکشد.

در این لحظه که گانین در لبه پنجره آن آبریزگاه ماتم‌زده نشسته بود و با خود می‌اندیشید که احتمالاً هیچ‌وقت آن دختر را، که موهایش را با یک گره پروانه‌ای سیاه در پشت گردن دل‌انگیزش بسته بود، نخواهد شناخت و بیهوده انتظار می‌کشید تا بلبلی در میان سپیدارها چه‌چه آغاز کند، همچنان که در یکی از اشعار فیت^(۱) اتفاق می‌افتد - این لحظه را او اکنون مهم‌ترین و والاترین لحظه تمام زندگی‌اش می‌داند و به حق هم می‌داند.

نمی‌توانست به یاد بیاورد دفعه بعدی که دختر را دید کی بود، روز بعد بود یا یک هفته بعد بود. در هنگام غروب و پیش از صرف چای سرشب، بر روی زین چرمی دوچرخه‌اش پریده بود و بر روی فرمان خم گشته رویه سوی روشنایی غروب رانده بود. همیشه از مسیری دایره‌ای شکل می‌رفت و برمی‌گشت. از دو قریه که به وسیله

۱. Afanasy Afanasyevich Fet (۱۸۹۲-۱۸۲۰) شاعر روسی - م.

یک بیشه کاج از هم جدا می شدند می گذشت، سپس وارد بزرگ راهی می شد که در میان دشت کشیده شده بود و از طریق ده بزرگ وُسک رسنسک^(۱)، که در کنار رود اُردز^(۲) واقع است، دور می زد و به خانه برمی گشت - اُردز همان رودی بود که رل یه بیف^(۳) یک قرن پیش درباره آن شعر سروده است. او این مسیر را از حفظ بود: یک جا باریک و صاف می شد و در یک طرف آن خندق خطرناکی بود، یک جا پراز قلوه سنگ بود و چرخ جلوی دوچرخه به آن ها گیر می کرد و بالا و پایین می پرید، در جای دیگری سطح آن پراز شیارهای خطرناک بود، بعد صاف و محکم و خوب می شد - او این جاده را هم با نگاه می شناخت هم با حس، همچنان که آدم بدن یک انسان را در تاریکی نیز با حس می شناسد، او با مهارت در این جاده پیش می رفت و رکاب های دوچرخه با فشار پاهایش در خلاء می چرخید و صدای تپ تپی از آن برمی خاست.

آفتاب غروب کرده بود و روشنایی شفقی که به بیشه کاج می تابید، مثل این بود که به دور تنه های ناصاف درخت ها نواری از آتش سرخ بسته است. از باغ های بیلاقی صدای توپ کروکه می آمد، پشه ها توی چشم و دهان آدم می رفتند.

در جایی در جاده اصلی یک قطعه سنگ کوچک هر می شکل بود که در راه سازی به کار می رود. بر روی این سنگ تیر تلگرافی نصب

1. Voskresensk

2. Ordezh

۳ Kondraty Fyodorovich Ryelyev (۱۸۲۶-۱۷۹۵) شاعر روسی - م.

بود که تنه آن به شکل ورقه‌های خاکستری‌رنگ پوسته پوسته شده بود، و زمزمه نرم و حزینی از آن برمی‌خاست. گاهی گانین در کنار این سنگ می‌ایستاد و در حالی که به دوچرخه تکیه داده بود، در آن سوی دشت‌ها به منظره‌ای چشم‌می‌دوخت که فقط در روسیه چنین منظره‌ای را می‌توان دید: در دوردست، حاشیه بریده بریده و سیاه‌رنگ یک جنگل، و در آسمان طلایی‌رنگ غروب در بالای جنگل فقط یک ابر به‌رنگ یاس سفید، و شعاع‌های نور مثل بادبزی که آتش گرفته باشد از زیر این ابر سفید پخش می‌شوند. او در حالی که به آسمان چشم می‌دوخت و به ماع‌کشیدن خواب‌آلوده گاوی در دهکده‌ای دوردست گوش می‌داد، سعی می‌کرد بفهمد معنی همه این‌ها چیست - آن آسمان، دشت‌ها، و تیر تلگرافی که زمزمه می‌کرد... احساس می‌کرد که نزدیک است همه این چیزها را بفهمد، اما ناگهان سرش به دوار می‌افتاد و رخوت متجلی لحظه غیرقابل تحمل می‌شد.

هیچ نمی‌دانست که کجا ممکن است دختر را ببیند یا غافلگیرش کند، در سرپیچ کدام جاده، در این جنگل یا در یک جنگل دیگر. دختر در وسک رسنسک زندگی می‌کرد و در خلوت دل‌انگیز غروب، درست در همین هنگام به گردش می‌رفت. گانین از دور او را دید و فوراً احساس کرد که سرمایی قلبش را فراگرفت. دامن آبی، بلوز سفید و ژاکت سرزده‌ای به تن داشت، دست‌هایش در جیب‌های ژاکتش بود و فرزند و چابک راه می‌رفت. هنگامی که گانین مثل نسیم ملایمی از کنار او

گذشت، فقط چین‌های آبی‌رنگ و موج دامن و روبان ابریشمی موهایش را که به دو بال بازشده پروانه می‌مانست، از پشت سر دید. برنگشت به صورت دختر نگاه کند و وانمود کرد که توجهش فقط به دوچرخه‌سواری خودش است. گرچه یک دقیقه پیش، وقتی که دیدارشان را در خیال مجسم کرده بود، قسم خورده بود که به صورت او لبخند خواهد زد و سلام خواهد گفت. آن روزها گانین فکر می‌کرد که نام او بایستی یک نام غیرعادی و پرتنین باشد، و هنگامی که از همان دانشجوی پزشکی شنید که اسم او ماری است اصلاً تعجب نکرد، گویی این را از قبل می‌دانسته است - و همین نام ساده برای او صدایی تازه و معنایی مسحورکننده پیدا کرد.

گانین زیر لب زمزمه کرد: «ماری، ماری». نفس بلندی کشید و هوا را در سینه‌اش نگه داشت، و به صدای ضربان قلبش گوش داد. ساعت حدود سه نیمه‌شب بود، قطاری نمی‌گذشت و در نتیجه مثل این بود که خانه به سکون دست یافته است. در تاریکی اتاق، بازوهای پیراهن سفیدش، که روی صندلی انداخته بود، طوری از هم گشوده شده بودند که گویی مردی در حال نیایش خشکش زده بود.

گانین دوباره تکرار کرد «ماری»، و سعی کرد تمام آن موسیقی‌ای را که زمانی این نام دوهجایی در خودش داشت - صدای باد، زمزمه تیرهای تلگراف، خوشبختی -، همراه با یک صدای پنهان دیگری که به این اسم حیات می‌بخشید، همه را دوباره به آن بازگرداند. تا قبا باز دراز کشید و به صدای گذشته‌اش گوش سپرد. و اکنون در اتاق مجاور

یک نفر با صدای آهسته و مهربان و مزاحم، تو - تو - تو - تو می‌کرد:
آلفی یوروف بود که بی‌صبرانه انتظار شنبه را می‌کشید.

صبح روز بعد، که چهارشنبه بود، پنجه سرخ‌رنگ اریکا پاکت دراز و بنفش‌رنگی را از لای در به داخل اتاق دوم آوریل انداخت. گانین دست‌خط روی پاکت را که با حروف درشت کج و خوانا نوشته شده بود شناخت، اما علاقه‌ای به خواندن نامه در خود احساس نکرد. تمبر وارونه‌ای بر روی پاکت چسبانده شده بود و در گوشه پاکت انگشت شست اریکا اثر چربی از خود باقی گذاشته بود. از پاکت بوی عطر می‌تراوید و از خاطر گانین گذشت که عطرزدن به پاکت مثل عطرزدن به پوتین برای راه‌رفتن در خیابان است. دهانش را از هوا پر کرد و آن را بیرون داد، و پاکت باز نشده را به داخل جیبش فرو کرد. چند دقیقه بعد پاکت را بیرون آورد و آن را چندبار در دستش به پشت و روگرداند، و بعد روی میز انداخت، سپس یکی دوبار در طول اتاق قدم زد.

همه اتاق‌های پانسیون باز بودند. سروصدای کارهای خانه‌داری با صدای ترن‌هایی که به علت بازبودن درها و کوران هوا در اتاق‌ها می‌پیچید، قاتی شده بود. گانین که صبح‌ها در خانه می‌ماند، معمولاً خودش اتاقش را جارو می‌کرد و رختخوابش را مرتب می‌ساخت. اکنون یادش آمد که دو روز است اتاقش را تمیز نکرده است. رفت تا در راهرو یک جارو و کهنه گردگیری پیدا کند. لیدیا نیکولایونا که سطلی در دستش بود، مثل موش از کنار او رد شد و بی‌آن‌که بایستد از او پرسید: «اریکا نامه‌ات را بهت داد؟»

گانین بی‌آن‌که چیزی بگوید با حرکت سر تصدیق کرد، و جاروی دسته‌بلندی را که روی صندوق چوبی بلوطی بود برداشت. تصویر داخل اتاق آلفی یوروف در آینه راهرو افتاده بود. آفتاب به داخل اتاق می‌تابید. آن روز هوا خیلی خوب و مطبوع بود. و مخروط مایلی از گردوغبار به وجود می‌آورد که از گوشه میز می‌گذشت. عکس‌هایی را که آلفی یوروف نشان داده بود، و بعد خودش به تنهایی رفته بود و با چه هیجانی آن‌ها را نگاه می‌کرد که کلارا سر رسیده بود، با وضوح دردناکی در خیال خود دید. در این عکس‌ها ماری دقیقاً همان بود که گانین به یاد می‌آورد. و حال فکر کردن به این که گذشته او در کشوی میز یک نفر دیگر افتاده بود خیلی وحشتناک بود.

وقتی لیدیا نیکولایونا با قدم‌های کوتاه و سریع خود از راهرو گذشت و در را محکم بست، با صدای بسته شدن در تصویر آینه هم محو شد.

گانین، جارو به دست، به اتاق برگشت. روی میز یک مستطیل بنفش رنگ افتاده بود. این پاکت، و تصویر آن میز در آینه راهرو، باعث شدند تا افکاری در ذهن او تداعی شود، و آن نامه‌های قدیمی را که داخل یک کیف بغلی گذاشته بود و همراه با تپانچه‌ای که از کریمه با خودش آورده بود در ته چمدانش نگه می‌داشت، به یاد بیاورد.

پاکت را از روی میز برداشت، پنجره را با آرنجش فشار داد و باز کرد، آن وقت پاکت را با انگشت‌های نیرومندش ریزریز پاره کرد و از پنجره به بیرون پرت کرد تا باد ببرد. تکه‌های کاغذ که مثل دانه‌های برف می‌درخشیدند، در فضای آفتابی و ورطه‌مانند به پرواز درآمدند. یکی از تکه‌ها پرواز کرد و آمد بر روی آستانه پنجره نشست. روی آن چند سطر لت و پارشده خوانده می‌شد:

لبسته، می‌توانم فرامو

شق من. من فقط از خدا

ه تو خوشبخت باشی

گانین تلنگری به تکه کاغذ زد و آن را به محوطه‌ای که بوی زغال‌سنگ و بهار و فضای گسترده می‌داد، فرستاد.

سپس شنید که همسایه‌ها یکی پس از دیگری برای ناهار می‌آمدند، شنید که آلفی یوروف بلندبلند می‌خندد و پوتیاگین آهسته آهسته چیزی می‌گوید. کمی بعد اریکا در راهرو ظاهر شد و ضربه نو میدانه‌ای به زنگ نعلبکی شکل راهرو زد.

هنگامی که داشت برای ناهار می‌رفت از پشت سر خود را به

کلارا رساند. کلارا با حالت ترسیده‌ای نگاهش کرد، و گانین چنان لبخند مهربان و زیبایی زد که کلارا در دلش گفت: «گیرم که دزد باشد – هیچ‌کس مثل او نیست.» گانین در را باز کرد، کلارا سرش را خم کرد و وارد اتاق غذاخوری شد. بقیه در جاهایشان نشسته بودند، و لیدیا نیکولایونا با دست کوچک و پژمرده‌اش ملاقه‌ای برداشته بود و سوپ می‌ریخت.

پوتیاگین امروز دوباره ناموفق برگشته بود. پیرمرد واقعاً شانس نداشت. فرانسوی‌ها ویزا داده بودند، اما آلمان‌ها به دلیل نامعلومی اجازه خروج نمی‌دادند. ضمناً حالا دیگر فقط به اندازه خرج سفر پول داشت و اگر این وضع یک هفته دیگر ادامه می‌یافت این پول هم خرج می‌شد و آن وقت به اندازه کافی پول نداشت تا خرج سفرش تأمین شود. در حالی که سوپش را می‌خورد با آب و تاب برای دیگران شرح می‌داد که چه طور از قسمتی به قسمت دیگر می‌رفته و نمی‌توانسته است منظورش را بفهماند، و سرانجام یک مأمور خسته و عصبانی سرش داد کشیده و از اتاق بیرونش انداخته بود، اما صحبت‌هایش بی‌لطف و خسته‌کننده بود.

گانین سرش را بلند کرد و گفت: «آنتون سرگیه‌ویچ، بگذار من فردا همراهت بیایم. من وقت زیاد دارم. به آن‌ها خواهم گفت که شما چه می‌خواهید.»

زبان آلمانی گانین واقعاً خوب بود.

پوتیاگین گفت: «متشکرم.» و دوباره دید که چهره گانین، مثل روز

قبل، درخششی غیرعادی دارد. «آخر چه قدر مگر یک نفر را اذیت می‌کنند. دو ساعت توی صف ایستادم و آخرش هم دست از پا درازتر برگشتم. متشکرم لیووشکا.»

این بار آلفی یوروف شروع کرد. «من فکر می‌کنم همسر من هم دچار مشکل بشود.» اکنون چیزی از خاطر گانین گذشت که قبلاً هم گذشته بود. احساس کرد که صورتش داغ می‌شود و پیشانی‌اش به خارش افتاده است، مثل این بود که مقدار زیادی سرکه سرکشیده است. هنگامی که برای ناهار می‌آمد فکر نمی‌کرد این آدم‌ها، اشباح زندگی خواب مانند او در تبعید، درباره زندگی واقعی او، ماری، صحبت خواهند کرد. با شرم و وحشت به یاد آورد که پریروز در سر ناهار خود او هم از روی ناآگاهی به همسر آلفی یوروف خندیده بود. امروز هم ممکن بود بعضی‌ها بخندند.

آلفی یوروف داشت می‌گفت: «گرچه او دختر زبر و زرنگی است. می‌تواند طاقت بیاورد. زن کوچولوی من می‌تواند از خودش مواظبت کند.»

کولین و گورنوتس و توف نگاهی به هم کردند و خندیدند. گانین خاموش و ترش‌رو با یک تکه نان ور می‌رفت و آن را به شکل گلوله در می‌آورد. نزدیک بود بلند شود و از اتاق بیرون برود، اما بر اعصاب خود مسلط شد. وقتی سرش را بلند کرد و به زور خود را راضی کرد تا به آلفی یوروف نگاه کند، از تعجب مات و مبهوت شد. چه طور ممکن بود ماری زن همچون کسی، با این ریش تنک و بینی چاق و بزاق،

شده باشد. فکرکردن به این که در کنار مردی نشسته است که این مرد ماری را نوازش کرده بود و با بوسه لب‌های او، شوخی‌های او، خنده‌ها و حرکات او آشنا بود، وحشتناک بود. اما وقتی به یاد آورد که ماری رایحه شگرف و بی نظیر خود را اولین بار به او تسلیم کرده بود، نه به شوهرش، احساس غرور شورانگیزی هم با آن همراه شد.

بعد از ناهار رفت تا قدم بزند، سپس سوار اتوبوس شد و در طبقه فوقانی نشست. از آن بالا مثل این بود که به جای اتوبوس خیابان‌ها روان بودند، هیکل‌های کوچک و سیاه از این سو به آن سو بر روی آسفالت می‌دویدند، اتوبوس می‌لرزید و نعره می‌کشید - و گانین احساس می‌کرد این شهر بیگانه‌ای که از جلو چشم او می‌گذشت، چیزی جز یک تصویر متحرک نیست. وقتی به خانه برگشت، دید که پوتیاگین در اتاق کلارا را می‌زند و پیرمرد نیز به نظرش شبیحی آمد، یک چیز اضافی و نامربوط.

در حینی که چای می‌خوردند، پوتیاگین با سر به سوی در اشاره کرد و گفت: «دوستان دوباره عاشق یک نفر دیگر شده است. تو که نیستی؟»

کلارا سرش را از او برگرداند. سینه‌های برجسته‌اش بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند. باورش نمی‌شد که این حرف راست باشد. از این حرف می‌ترسید، از گانین که کشوی میز مردم را می‌گشت می‌ترسید، اما با این حال از سؤال پوتیاگین خوشش آمده بود. پوتیاگین که چایش را فوت می‌کرد تا سرد شود از گوشه چشمش نگاهی به کلارا کرد و

دوباره پرسید: «عاشق تو که نیست کلاروچکا»^(۱)؟

کلارا ناگهان گفت: «دیروز با لیودمیلا به هم زد.» احساس کرده بود که می‌تواند این راز را برای پوتیاگین فاش کند.

پیرمرد که چایش را مزوزه می‌کرد، با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد و گفت: «حدس می‌زدم. خبری بوده، وگرنه این قدر گنبدو. بشاش نبود با آن به هم زده، با یکی دیگر شروع کرده. شنیدی امروز چه پیشنهادی به من کرد؟ فردا می‌خواهد همراه من به اداره پلیس بیاید.»

کلارا متفکرانه گفت: «امشب لیودمیلا را خواهم دید. دختر بیچاره. با تلفن که حرف می‌زد حالش خیلی بد بود.» پوتیاگین آهی کشید. «ای، جوانی. حال این دختر هم خوب خواهد شد. هیچ آسیبی بهش نخواهد رسید. انشالا که صلاحشان در این بوده. اما من، کلاروچکا، من به زودی خواهم مرد.»

«وا، چه حرف‌ها می‌زنی، آنتون سرگیه‌ویچ!»
«راست می‌گویم. دیشب باز سینه‌ام درد گرفت. قلبم طوری می‌زد که احساس می‌کردم الان است که از سینه‌ام بیرون بیاید.»

کلارا با نگرانی گفت: «طفلکی. شما باید بروید دکتر.» پوتیاگین لبخند زد. «شوخی کردم. اتفاقاً حالم اخیراً خیلی بهتر شده. دردی هم در کار نبود. همین طوری، یک دفعه به ذهنم رسید، و خواستم سر به سرت بگذارم. کلاروچکا، اگر در روسیه بودیم، یک

پزشک دهکده‌ای یا معمار ثروتمندی خاطرخواهت می‌شد. بگو
 ببینم، روسیه را دوست داری؟»

«خیلی.»

«البته که این طور است. ما باید روسیه را دوست داشته باشیم. اگر
 عشق ما مهاجرها نباشد، کار روسیه تمام است. آن‌هایی که آنجا
 ماندند، روسیه را دوست ندارند.»

کلارا گفت: «من الان بیست و شش سالم است. هفته‌ای پنج روز
 از صبح تا ساعت شش و دو روز هم صبح‌ها تایپ می‌کنم. خیلی
 خسته می‌شوم. در برلین تنهای تنها هستم. شما چه فکر می‌کنید،
 آنتون سرگیه‌ویچ - این وضع خیلی ادامه خواهد داشت؟»

پوتیاگین آه کشید. «عزیزم، نمی‌دانم. اگر می‌دانستم می‌گفتم، اما
 نمی‌دانم. من اینجا یک نشریه راه انداختم، اما اکنون چیزی از درآمد
 آن را ندارم. فقط خدا کند بتوانم به پاریس بروم. آنجا زندگی آزادتر و
 راحت‌تر است. شما چه فکر می‌کنید - خواهیم رفت؟»

«بله، البته که خواهی رفت. فردا همه چیز درست خواهد شد.»
 پوتیاگین گفت: «آنجا ظاهراً زندگی آزادانه‌تر و ارزان‌تر است.» و
 یک تکه قند را با قاشق از داخل استکان بیرون آورد و با خود اندیشید
 که این تکه قند متخلخل چیزی روسی در خود دارد، حالتی شبیه آب
 شدن برف‌های روسیه در فصل بهار را در خود دارد.

وقتی رابطه گانین با لیودمیلا به هم خورد، زندگی روزمره‌اش خالی‌تر از قبل شد، اما حوصله‌اش از بی‌کاری سر نمی‌رفت. چنان مجذوب خاطرات خودش شده بود که نمی‌فهمید زمان کی گذشت. سایه‌اش در پانسیون فرائو درن ساکن بود، در حالی که خودش در روسیه بود و خاطراتش را مثل واقعیت از نو زندگی می‌کرد. زمان برایش به حالت تکوین یادها درآمده بود که به تدریج لایه به لایه از هم باز می‌شدند. وگرچه رابطه او با ماری در آن روزهای دور زمان درازی طول کشیده بود، نه این که فقط سه روز یا یک هفته طول کشیده باشد، با این حال هیچ اختلافی بین زمان حقیقی و زمانی که گذشته را در آن از نو می‌زیست، احساس نمی‌کرد. زیرا حافظه‌اش هر لحظه‌ای را به حساب نمی‌آورد و دوره‌های درخاطر نمانده را جا می‌انداخت و فقط لحظه‌هایی را روشن می‌ساخت که با ماری در رابطه بودند. بدین

ترتیب، هیچ فرقی بین دوره زندگی گذشته و زندگی حاضر وجود نداشت.

مثل این بود که گذشته او، با آن شکل کاملی که پیدا کرده بود، اکنون مثل یک الگوی ثابت در زندگی روزمره او در برلین ادامه می‌یافت. زندگی فعلی گانین هرچه که بود، آن زندگی دیگر بی‌وقفه تسلایش می‌داد.

این یک تجدیدخاطره ساده نبود، بلکه خود زندگی بود و بسیار واقعی‌تر و پرشورتر از زندگی سایه او در برلین بود. قصه عاشقانه خوشی بود که با اصالت و ظرافت و توجه خاصی پرورده می‌شد.

هفته دوم اوت که فرا می‌رسد، هوای قسمت شمالی روسیه اندکی پاییزی شده است. هرازگاهی برگ‌های از یک درخت غان فرو می‌افتد. دشت‌های وسیع که محصولشان درو شده است، حالت تهی درخشان و پاییزی دارند.

در جاهایی از حاشیه جنگل که علف‌ها چیده نشده‌اند، باد که می‌وزد و این علف‌ها خم می‌شوند و سطح براق خود را به باد نشان می‌دهند، زنبورهای عسل بی‌حال روی کوسن‌های بنفش‌رنگ گل‌های توسک به خواب رفته‌اند. و یک روز بعد از ظهر، در عمارت کلاه‌فرنگی باغ -

بله، کلاه‌فرنگی باغ. روی تیرپایه‌های پوسیده، در وسط یک آب‌گند درست شده بود و در هر طرفش یک پل بود که سطح شیب‌دارشان در اثر ریزش گل‌های تسمه‌ای توسه‌ها و برگ‌های سوزنی

کاج‌ها لغزنده بودند، و رفت و آمد به عمارت از روی این پل‌ها صورت می‌گرفت.

شیشه‌های پنجره‌های لوزی شکل عمارت به رنگ‌های مختلف بودند. اگر بر فرض از یک شیشه آبی رنگ بیرون را نگاه می‌کردی، مثل این بود که دنیا به خواب مه‌گونی فرو رفته بود؛ اگر از شیشه زردرنگی نگاه می‌کردی، همه چیز به طرز فوق‌العاده‌ای شاد به نظر می‌رسید؛ از شیشه قرمز، آسمان صورتی‌رنگ و شاخ و برگ درخت‌ها به رنگ شراب بودند. بعضی از شیشه‌ها شکسته بودند و در لبه ناصاف آن‌ها عنکبوت‌تار تنیده بود. دیوارهای داخل عمارت سفیدکاری شده بودند، و ساکنین بیلاق‌ها که به‌طور غیرمجاز برای گردش به باغ می‌آمدند بر روی دیوارها و میزهای تاشو چیزهایی نوشته بودند.

یک روز ماری و دونفر از دوستان تقریباً بدترکیب او نیز به باغ آمدند. گانین ابتدا در مسیر باریک کنار رودخانه از آن‌ها سبقت گرفت، و این قدر از نزدیک آن‌ها رد شد که آن دوتا دختر جیغ زدند و کنار کشیدند. گانین دور زد و میان‌بر از وسط باغ برگشت. از فاصله دوری دید که دخترها به داخل عمارت می‌روند. دو چرخه‌اش را به درختی تکیه داد و به دنبال آن‌ها رفت.

آهسته و با صدای گرفته‌ای گفت: «اینجا ملک شخصی است.

روی درش هم زده‌اند که ملک شخصی است.»

ماری که از چشم‌های موریش شیطنت می‌بارید او را نگاه کرد و چیزی نگفت. گانین به یکی از نوشته‌های کم‌رنگ روی دیوار اشاره

کرد و گفت: «شما نوشتید؟»

روی دیوار نوشته شده بود: «روز سوم ژوییه که هوا توفانی بود و رعد و برق می‌زد، ماری و لیدا و نینا در این پایون نشسته بودند.»
 هرسه دختر زدند زیرخنده و بعد گانین هم خندید. روی میز کنار پنجره نشست و در حالی که پاهایش را در هوا تکان می‌داد متوجه شد که ساق یکی از جوراب‌هایش پاره شده و قوزک پایش دیده می‌شود و حالش گرفته شد. ماری هم ناگهان به پارگی جوراب او اشاره کرد و گفت: «نگاه کن، آفتاب درآمده.»

دریاره رعد و برق، دریاره ساکنین بیلاق، دریاره تیفوس گانین و آن دانشجوی بامزه پزشکی در بیمارستان نظامی حرف زدند.
 ابروهای متحرک قشنگی داشت، سبزه‌رو بود و کرک خیلی نرمی در چهره‌اش می‌درخشید که ته‌رنگ گرمی به گونه‌هایش می‌داد. هنگامی که حرف می‌زد منخرینش گشاد می‌شد و یک چال درگردنش می‌افتاد، تند و غلیظ حرف می‌زد و ضمن آن خنده‌های کوتاهی می‌کرد و ساقه علفی را می‌جوید.

بعد دم غروب آن‌ها را تا دهکده همراهی کرد و هنگامی که از یک راه جنگلی سبز و پر علف می‌گذشتند و به نقطه‌ای رسیدند که یک نیمکت پایه شکسته در آنجا بود، او با قیافه جدی به آن‌ها گفت: «ما کارونی در ایتالیا می‌روید. وقتی هنوز کوچک است بهش ورمیشل می‌گویند. در زبان ایتالیایی معنی‌اش می‌شود کرم‌های میشل.»

قرار شد هفته بعد هرسه دختر را به قایق سواری ببرد، اما ماری

تنها آمد. قایق که یک چیز سنگین و از جنس چوب ماهون بود، در اسکلهٔ مخروبه‌ای بود. زنجیر را درینگ درینگ از دور آن باز کرد، برزنت را که در جاپاروها محکم شده بود از رویش برداشت، پاروها را از داخل یک صندوق دراز بیرون آورد، و میلهٔ سکان را در داخل سوراخ فولادی آن جا انداخت.

از دور صدای یک‌نواخت آسیابِ آبی می‌آمد. مثل این بود که آدم سقوط لایه‌های کف آلود آب از بلندی و چرخش پره‌های چوبی آسیاب را که از جنس کاج هستند و سطحشان به‌رنگ زرد حنایی است، با چشم خود می‌دید.

ماری در پشت سکان نشست، و گانین قایق را با قلاب به داخل آب کشید و آهسته شروع کرد به پاروزدن. در امتداد کنارهٔ باغ پیش می‌رفتند، تصویر بوته‌های انبوه توسکا بر آب افتاده بود و لکه‌های تاریک و روشنی در سطح آب پدید آورده بود، تعداد زیادی سنجا فک بر روی آب پرواز می‌کردند. سپس قایق را به وسط رودخانه آورد. ماری با یک دست دو سر طناب سکان را گرفته بود و با دست دیگرش، که از قایق آویزان بود، سعی می‌کرد گل‌های نیلوفر آبی را بچیند، و او در میان جزایر کوچک جلبک‌ها ویراژ می‌داد. جاپاروها با هر ضربهٔ پارو زیغ زیغ صدا می‌کردند، و هنگامی که او با هر ضربهٔ پارو به عقب و جلو تاب می‌خور، ماری نیز که روبروی او در پاشنهٔ قایق ایستاده بود و ژاکت ملوانی آبی‌رنگی بر تن داشت، هماهنگ با حرکات او به عقب می‌رفت و جلو می‌آمد. دکمه‌های ژاکت باز بودند

و بلوز نازکی که زیر آن پوشیده بود معلوم بود. مثل این بود که بلوز نیز همراه با او تنفس می‌کند.

اکنون تصویر شیب خاکی ساحل سمت چپ در آب افتاده بود. ساحل این سمت پوشیده از صنوبرها و بوته‌های گل‌های خوشه‌ای بود، و در شیب سرخ‌رنگ آن نام‌ها و تاریخ‌هایی کنده شده بود. در جایی ده سال پیش تصویر یک چهره بزرگ با استخوان‌های گونه برجسته را کنده بودند. ساحل سمت راست شیب ملایم‌تری داشت و در میان تنه‌های لکه لکه درخت‌های غان بوته‌های ارغوان خلنگ رویده بود. و سپس در زیر یک پل، تاریکی سرد قایق را در خود پیچید. از بالا صدای سم و چرخ می‌آمد، و همین که قایق از تاریکی بیرون آمد پرتو خیره‌کننده آفتاب به نوک پاروها افتاد، و گاری علفه را که از روی پل کوتاهی می‌گذشت و شیبی سرسبز را که مزین به ستون‌های سفید یک ویلای اعیانی متروک بود، آشکار ساخت. سپس جنگل تاریکی در هر دو طرف تا لبه آب آمد، و قایق با خش خش ملایمی در میان نی‌ها حرکت می‌کرد.

در خانه کسی چیزی در این باره نمی‌دانست. زندگی به شیوه بیلاقی آشنا و عزیز خود ادامه داشت؛ جنگ که یک سال تمام بود ادامه داشت از اینجا دور بود و تأثیر چندانی بر زندگی نگذاشته بود. خانه قدیمی و چوبی، و به رنگ خاکستری مایل به سبز بود، و از طریق دالانی به یک ضمیمه متصل می‌شد. پنجره‌های دوتا ایوان مشابهنش، که شیشه‌های رنگی داشتند، به گوشه‌ای از باغ مشرف بودند. باغراه‌ها

به شکل چوب شور و پوشیده از شن‌های نارنجی‌رنگ بودند و گل تپه‌های پرگلی را که خاکشان سیاه‌رنگ بود در میان گرفته بودند. مبلمان سالن پذیرایی سفیدرنگ بود و دوره‌های صحافی شده مجلات قدیمی، با جلدهایی منقش به طرح مرمر، روی رومیزی‌های گل‌دوزی شده میزها چیده شده بودند. تصویر قسمتی از پارکت چوبی در آینه بیضی شکل افتاده بود و هر وقت که پیانو نواخته می‌شد، مثل این بود که عکس‌هایی که روی دیوار نصب بودند به صدا گوش می‌دهند. پیشخدمت بلند قد، که کت آبی رنگی می‌پوشید و دست‌کش‌های کتان به دست می‌کرد، دم غروب چراغی با آباژور ابریشمی را به ایوان می‌برد. زیرانداز حصیری زبری به ایوان می‌انداختند و در کنار پله‌های سنگی ایوان که به باغ منتهی می‌شد برگ بوهای سبز تیره‌ای بود، و گانین به خانه برمی‌گشت تا در آن ایوان روشن بنشیند و جای و شیر سرد بنوشد.

اکنون او ماری را هر روز در ساحل آن دست رود، همان جا که خانه اعیانی سفیدرنگ و متروکی بر روی تپه‌ای سرسبز بود و باغی بزرگ‌تر و وحشی‌تر از باغ عمارت پدری گانین داشت، ملاقات می‌کرد.

در جلوی این عمارت تراس وسیعی مشرف به رودخانه بود و درخت‌های لیموترش بر آن سایه می‌افکندند، در زیر درخت‌ها چند نیمکت و میز آهنی و گردی که در وسط صفحه‌اش سوراخی برای تخلیه آب باران داشت گذاشته بودند. از روی تراس پل دیگری دیده

می شد که بر روی رودخانه واقع بود و راه وسک رسنسک از روی آن رد می شد. خم رودخانه سرسبز و کف آلود بود. این تراس مکان دلخواه آن دو دلداده بود.

یک روز بعد از ظهر که رگباری بارید و بعد هوا آفتابی شد، چشمشان در روی میز به نوشته زشتی افتاد. یک آدم بی تربیتی از اهالی دهکده با اسم آن دو و یک فعل حرف زشتی درباره آن ها نوشته بود و املائی آن فعل هم غلط بود. نوشته را با جوهر پاک نشدنی نوشته بودند و در اثر باران رنگش اندکی پخش شده بود. سرشاخه ها، برگ ها، و فضله های سفید پرندگان نیز به روی میز چسبیده بودند؛ و چون میز متعلق به آن ها بود و در اثر دیدار آن ها در آن مکان حالت مقدس پیدا کرده بود، بی آن که یک کلمه حرف بزنند شروع کردند به ساییدن نوشته مرطوب با دسته های علف و پاک کردن آن. این قدر سطح میز را ساییدند تا به رنگ بنفش مضحکی درآمد. انگشت های ماری آبی شده بودند، مثل این بود که سنبل کوهی چیده است. در این هنگام که گانین سرش را برگردانده بود و با چشم های تنگ کرده به چیزی به رنگ سبز متمایل به زرد، گرم و لخت خیره شده بود که در مواقع عادی همان شاخ و برگ درخت های زیزفون است، به ماری اعلام کرد خیلی وقت است که عاشق او شده است.

در روزهای اول آشنایی شان زیاد همدیگر را می دیدند. عجیب دختر شادی بود، خنده هایش بیشتر از روی شوخ طبعی بود تا این که برای استهزا کردن باشد. ترانه های روحوی، تکیه کلام ها، جناس ها و

شعر را خیلی دوست داشت. گاهی یک ترانه تا چندین روز ورد زبانش بود، سپس آن فراموش می‌شد و ترانه دیگری ذهنش را مشغول می‌کرد. مثلاً در چند دیدار اولیه‌شان این ترانه ورد زبانش بود:

دست‌ها و پاهای وانیا^(۱) را بستند
غرور وانیا را تو حبس شکستند

هی این را با صدای خش دارش، و با احساس می‌خواند، و سپس زیر لب می‌خندید و می‌گفت: «عجب ترانه‌ای!» آن روزها آخرین تمشک‌های وحشی در گودال‌ها می‌رسیدند، و باران خورده و شیرین بودند. ماری فوق‌العاده این تمشک‌ها را دوست داشت. در واقع همیشه یک چیزی را توی دهانش می‌مکید - ساقه گیاهی، برگی، آب نباتی. کارامل‌های باز را توی جیبش می‌ریخت که به هم می‌چسبیدند و آت و آشغال داخل جیبش هم به رویشان می‌چسبید. عطر خوشبو و ارزان قیمتی به نام «تاگور»^(۲) به خودش می‌زد. گانین اکنون سعی می‌کرد که دوباره آن بو را به یاد بیاورد. اما همان‌طور که می‌دانیم، حافظه همه چیز را می‌تواند بازگرداند به جز بوها را، گرچه هیچ چیز مثل یک بو نمی‌تواند گذشته را دوباره زنده کند.

گانین لحظه‌ای از یادآوری خاطراتش باز ایستاد و تعجب کرد که چه‌طور توانسته است این همه سال را بدون فکرکردن به ماری زندگی کند - و سپس دوباره خود را به ماری رساند: در یک راه تاریک

می‌دوید و برگ‌ها در زیر پایش خش‌خش می‌کردند. گره سیاه موهایش در هنگام دویدن شبیه پروانه سیاه پوش شده بود. ماری ناگهان ایستاد، پایش را بلند کرد و کفشش را که آلوده به ماسه شده بود به ساق جوراب پای دیگرش مالید.

گانین که با لباس روی روتختی دراز کشیده بود احساس خواب‌آلودگی کرد. خاطراتش که درهم و برهم شده بودند، تبدیل به رویا شدند. خواب عجیب، و بسیار عزیز بود، و اگر هنگام سپیده‌دم با صدای عجیبی که مثل غرش تندر بود از خواب بیدار نشده بود، به پادش می‌ماند. بلند شد نشست و گوش داد. تندری که او را از خواب بیدار کرده بود صدای غرولند نامفهوم و پا به زمین کشیدنی از آب درآمد که از بیرون در می‌آمد. یک نفر دستش را به در می‌کشید. در روشنایی ضعیف سپیده‌دم، دستگیره در با درخشش ضعیفی به پایین چرخید و دوباره سر جای اولش برگشت. اما در آن که قفل نشده بود باز نشد. گانین آهسته از تختخواب پایین آمد، این ماجراجویی و لحظه‌های این انتظار برایش لذت‌بخش بود. در حالی که دست چپش را مشت کرده بود با دست راستش در را باز کرد.

مردی مثل یک عروسک بزرگ جثه و شل و ول، با سینه بر روی شانه گانین افتاد. این اتفاق چنان غیرمنتظره بود که نزدیک بود مرد را بزند، اما فوراً متوجه شد که مرد نمی‌تواند سرپا بایستد و به همین دلیل به روی او افتاده بود. گانین او را به طرف دیوار کشید و با دستش دنبال کلید چراغ گشت.

پوتیاگین پیر بود که جلوی او ایستاده و سرش را به دیوار تکیه داده بود. پاهایش لخت بود، پیراهن بلندی پوشیده بود که موهای جوگندمی سینه‌اش از یخهٔ باز آن معلوم بود و با دهان باز نفس نفس می‌زد. چشم‌هایش که بدون عینک برهنه و وحشی به نظر می‌رسیدند پلک نمی‌زدند، چهره‌اش به رنگ خاک بود و برآمدگی بزرگ شکمش در زیر پیراهن خواب تنگش به سنگینی بالا و پایین می‌رفت.

گانین فوراً فهمید که پیرمرد دچار حملهٔ قلبی شده است، زیر بغل او را گرفت، و پیرمرد که لنگ‌های بتونه‌رنگش را به زحمت حرکت می‌داد، تاتی‌کنان رفت و خود را به روی صندلی انداخت و سرش را به عقب خم کرد. اکنون صورت خاکستری رنگش به عرق نشسته بود.

گانین حوله‌ای را در آب پارچ فرو برد و آن را که خیس و سنگین شده بود به روی سینهٔ پیرمرد گذاشت و فشار داد، احساس می‌کرد که هر آن ممکن است استخوان بدن سفت و کشیدهٔ پیرمرد ترق و تروق بشکنند.

پوتیاگین نفسی کشید و هوا را با صدای صفیرمانندی بیرون داد. این یک نفس ساده نبود، بلکه شادمانی عظیمی بود که باعث شد بلافاصله سیمای او به حالت عادی برگردد. گانین لبخند امیدبخشی به روی پیرمرد زد و به فشاردادن حولهٔ خیس به سینهٔ او و مالیدن سینه و پهلوهایش ادامه داد.

پیرمرد نفس دیگری کشید. «ب — بهتر شدم.»

گانین گفت: «آرام باشید. الان حالتان خوب می شود.»
 نفس نفس می زد و آه و ناله می کرد، و انگشت های دراز و خمیده
 پاهایش را می جنباند. گانین پتویی به دور او پیچید، آب داد تا بخورد و
 پنجره را کاملاً باز کرد.

پوتیاگین به زحمت گفت: «نمی توانستم نفس بکشم.
 نمی توانستم به اتاق شما بیایم - خیلی ضعیف شده ام. نمی خواستم -
 در تنهایی بمیرم.»

«آرام باش، آنتون سرگیه ویچ. به زودی صبح خواهد شد. دکتر
 خبر خواهم کرد.»

پوتیاگین با دستش پیشانی اش را پاک کرد، و تنفسش منظم تر شد.
 گفت: «رفع شد. برای مدتی رفع شد. قطره هایم تمام شده. برای
 همین است که این قدر شدید بود.»

«برایت قطره می خرم. می خواهی در رختخواب من بخوابی؟»
 «نه، کمی اینجا می نشینم و سپس به اتاقم برمی گردم. دیگرم رفع
 شده است. و فردا صبح -»

گانین گفت: «بگذار تا جمعه به تعویقش بیندازیم. ویزا، دیر
 نخواهد شد.»

پوتیاگین لب های خشکش را با زبان زبرش لیسید. «لیووشکا،
 آن ها خیلی وقت است که در پاریس منتظرم هستند. خواهرزاده ام پول
 ندارد تا برای خرج سفرم بفرستد. او، طفلک خواهرزاده ام!»
 گانین در لبه پنجره نشست (فوراً به یادش آمد که خیلی وقت

نمی‌شد که در یک جای دیگری به همین شکل نشسته بود، اما نمی‌دانست کجا بود - و ناگهان به یادش آمد: داخل عمارتی که شیشه‌های پنجره‌اش رنگی بودند، میز سفید تاشو، سوراخ جورابش و...

پوتیاگین از او خواهش کرد تا چراغ را خاموش کند «لطفاً چراغ را خاموش کن. چشم را می‌زند.»

در تاریکی همه چیز عجیب به نظر می‌رسید: سروصدای اولین قطارها، شب بزرگ و خاکستری‌رنگی که در صندلی دست‌دار نشسته بود، درخشش آبی که روی کف اتاق ریخته بود. و همه این‌ها بسیار اسرارآمیزتر و مبهم‌تر از آن واقعیت نامیرایی بودند که گانین در آن می‌زیست.

صبح بود و کولین برای گورنوتس و توف چای درست می‌کرد. آن روز که پنج‌شنبه بود، گورنوتس و توف می‌بایست صبح زود به بیرون شهر بروند تا یک بالرین را که بازیگر استخدام می‌کرد ببینند. بنابراین، وقتی کولین پاکشان پاکشان وارد آشپزخانه شد تا آب گرم کند همه مستأجرها خواب بودند. کیمونوی فوق‌العاده کثیفی به تنش کرده بود، و پوتین‌های درب و داغانی به پاهای بدون جورابش پوشیده بود. صورت‌گرد، کودن‌وار و بسیار روسی‌اش، با آن بینی سربالا و چشم‌های آرام، پف‌آلود و بزاق بود (خودش را مثل شخصیت نمایشی «نیمه پیرو»^(۱) و نیمه‌گاوروش^(۲)) «ورلن»^(۳) تصور می‌کرد).

۱. Pierrot، به زبان فرانسه یعنی پیر کوچولو. پیرو از تیپ‌های کمدی ایتالیایی است و معمولاً نوکری است ترسو و غم‌زده، با لباس سفید و کلاه بشقابی و بزرگ سفید - م.
 ۲. Gavroche، در رمان بینوایان و یکتور هوگو پسر بچه‌ای است که برای شورشیان پیغام می‌برد و می‌آورد - م.

۳. Paul Verlaine، شاعر فرانسوی (۱۸۴۴-۱۸۹۶).

موهای بور شانه نشده‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بود. بندهای پوتین‌هایش که باز بودند با صدایی مثل صدای باران به زمین کشیده می‌شدند. مثل زن‌ها لب‌هایش را غنچه کرده بود و با قوری ور می‌رفت، و سپس آهسته و با شور و حرارت شروع به زمزمه کرد. گورنوتس و توف لباس‌هایش را پوشیده بود و داشت کراوات خال خالی‌اش را می‌بست. وقتی دید که از خراش جوش صورتش خون و چرک می‌آید و به درون لایه ضخیمی از پودر نشت می‌کند، عصبانی شد. پوست صورتش تیره و اجزای آن متناسب و موزون بودند، مژگان بلند و خمیده‌اش حالت روشن و معصومانه‌ای به چشم‌های قهوه‌ای رنگش می‌داد. موهای کوتاه، مشکی و اندکی مجعد داشت. موهای پشت سرش را مثل کالسکه‌چی‌های روسی شانه می‌کرد و خط ریش می‌گذاشت که به شکل دو باریکه سیاه تاب برداشته و به پشت گوش‌هایش برگشته بودند. مثل هم‌اتاقش قد و قامتی کوتاه و لاغر داشت، با ساق‌های نیرومند و سینه و شانه‌های باریک.

تقریباً خیلی وقت نبود که با هم دوست شده بودند. قبلاً در یک کاباره روسی در بالکان کار می‌کردند و دو ماه پیش به دنبال یافتن موقعیتی در تئاتر به برلین آمده بودند. این‌ها یک تفاوت ظریف خاصی با مستأجرهای دیگر داشتند، رفتارشان عجیب و تصنعی بود. اما حقیقتاً کسی نمی‌توانست این زوج هنری بی‌آزار را، از جهت این که مثل دوتا قمری خوشبخت بودند، سرزنش کند.

وقتی کولین در اتاق نامرتبشان تنها ماند، جعبه مانیکور را گشود و

در حالی که زیرلب به آرامی ترنم می‌کرد به گرفتن ناخن‌هایش پرداخت. گرچه زیاد آدم تمیزی نبود، اما ناخن‌هایش همیشه تمیز بودند.

اتاق بوی عطر اریگان^(۱) و عرق می‌داد، و یک گلوله موی سر در آب داخل کاسه دست‌شویی شناور بود.

رقاصه‌های باله در عکس‌های روی دیوار در حال رقص بودند. روی میز یک بادبزن باز و یک یقه آهاردار کثیف افتاده بود.

پس از این که ناخن‌هایش را گرفت، دست‌هایش را به دقت شست، عطر رقیقی به صورت و گردنش مالید، و لباس خانه را از تنش بیرون آورد. بدون لباس چندبار نرمش کرد، سپس سریع لباس پوشید، وضع سر و صورتش را مرتب کرد و بعد تمام تکه‌های پالتو تنگ و خاکستری رنگش را بست و بیرون رفت. در حالی که نوک عصای اجق و جقش را به بالا و پایین تکان می‌داد به قدم‌زدن پرداخت.

هنگامی که برای ناهار به خانه برمی‌گشت، جلوی ساختمان گانین را دید که برای پوتیاگین قطره خریده بود می‌آورد. حال پیرمرد بهتر بود؛ می‌نوشت، در اتاقش قدم می‌زد، اما کلارا و گانین تصمیم گرفته بودند که نگذارند آن روز از خانه بیرون برود.

کولین دزدانه از پشت سر آمد و بازوی گانین را گرفت. گانین برگشت.

«آه، کولین، خوش گذشت؟»

کولین که در کنار او از پله‌ها بالا می‌آمد، گفت:
 «آلک رفته است. خیلی نگرانم، خدا کند کارش درست شود.»
 گانین که همیشه در گفت و گوی با او حرف کم می‌آورد گفت:
 «بله، خدا کند.»

کولین خندید. «آلفی بوروف دوباره در داخل آسانسور گیر کرد.
 هنوز هم آسانسور خراب است.»
 دسته عصایش را به لبه نرده کشید و لبخند سرماگینی به گانین زد.
 «ممکن است کمی در اتاق شما بنشینم؟ امروز خیلی حوصله‌ام سر
 رفته.»

گانین، در حالی که در پانسیون را باز می‌کرد، در دلش به او تشر زد
 «فکر نکن حالا که حوصله‌ات سر رفته می‌توانی پشت چشم برای من
 نازک کنی» اما بازبان گفت: «متأسفانه من الان کار دارم. یک وقت دیگر
 بیایید.»

کولین با لحن کشداری گفت: «حیف شد» و به دنبال او وارد
 پانسیون شد، و در را پشت سر خود کشید. در بسته نشد، چون در
 همین لحظه یک نفر دست قهوه‌ای رنگ و بزرگش را از لای در به
 داخل آورد و با صدای کلفت و لهجه برلینی اش گفت: «آقایان، یک
 لحظه.»

گانین و کولین برگشتند و نگاه کردند. یک پستیچی چهارشانه
 سبیل کلفت از در وارد شد.

«هر آلفی بوروف اینجا زندگی می‌کند؟»

گانین گفت: «در اول، سمت چپ.»

پستیچی با صدای فریاد مانندش گفت: «متشکرم» و دری را که نشان داده بودند زد.

تلگرام آمده بود.

آلفی یوروف، هیجان زده، یک ریز می گفت: «این چیه؟ این چیه؟ این قدر هیجان زده بود که ابتدا نتوانست کلمات کم رنگ روی کاغذ را بخواند: ورود شنبه ۸ صبح. ناگهان فهمید موضوع چیست. آهی کشید و بر خودش صلیب کشید.

«خدا را شکر. دارد می آید.»

لبخند گل و گشادی زد و دست هایش را به ران های استخوانی اش کشید و در رختخواب نشست. تنه اش را به جلو و عقب تکان می داد. چشم های مرطوبش تندتند پلک می زدند، ستونی از نور خورشید به طور اریب به ریشش می تابید و آن را به رنگ طلایی درآورده بود. زیر لب برای خودش می گفت: «سرگوت»^(۱). پس فردا. سرگوت. کفش هایم عجب وضعی دارند! ماری شگفت زده خواهد شد. با این حال از گرسنگی که نخواهیم مرد. یک آپارتمان نقلی ارزان قیمت اجاره می کنیم. هر جور که او تصمیم بگیرد. در این فاصله همین جا زندگی خواهیم کرد. خدا را شکر که بین دو اتاق یک در هست.»

۱. Sehr gut ، به آلمانی، به معنی بسیار خوب - م.

اندکی بعد از اتاق بیرون رفت و در همسایه‌اش را زد.
گانین با خودش گفت: «چرا امروز این‌ها نمی‌گذارند من تنها باشم؟»

آلفی یوروف یک راست رفت سر اصل مطلب، و در حالی که اتاق را از نظر می‌گذراند گفت: «گلب لوویچ^(۱)، می‌گویم، فکر می‌کنی کی بروی؟»

گانین با آزرده‌گی نگاهش کرد. «اسم کوچک من لو است، سعی کن یادت بماند.»

در حالی که با خودش فکر می‌کرد «باید جای تختخواب را عوض کنیم، و کمد را باید از جلوی این در برداریم و یک جای دیگر بگذاریم.» پرسید: «اما تو شنبه می‌خواهی بروی، نه؟»

گانین گفت: «بله، می‌روم.» و دوباره، مثل روز پیش در سرناهار، شدیداً سراسیمه شد.

آلفی یوروف با دست‌پاچگی به میان حرف او دوید: «خوب، خیلی عالی است. متأسفم که مزاحمت شدم، گلب لوویچ.» و یک‌بار دیگر اتاق را از نظر گذراند و بیرون رفت.

گانین زیر لب گفت: «احمق... گور پدرش. به چه داشتم فکر می‌کردم؟ آه، بله - شب، باران، ستون‌های سفید.»

صدای چاپلوسانه آلفی یوروف در راهرو بلند شد. لیدیا نیکولایونا را صدا می‌زد. «لیدیا نیکولایونا! لیدیا نیکولایونا!»

گانین خشمگینانه با خود اندیشید: «از دست این آسایش نداریم. امروز دیگر اینجا ناهار نخواهم خورد. دیگر بس است.»

آسفالت خیابان درخشندگی بنفش‌رنگی داشت، نور آفتاب و چرخ‌های خودروها درهم می‌پیچیدند. گاراژی در نزدیکی آبجوفروشی بود که با دهان باز و تیره در ورودی‌اش به بیرون خیره شده بود. بوی لطیفی که بوی کاربید بود مثل نفس از داخل گاراژ بیرون زد، و این اتفاق به گانین کمک کرد تا روسیه بارانیِ اواخر ماه اوت و اوایل ماه سپتامبر، آن سیل خوشبختی‌ای که شب‌های زندگی برلین جلو آن را سد کرده بود، واضح‌تر به یادش بیاید.

وقتی از روشنی خانه بیرون می‌آمد، مثل این بود که تاریکی بسپرون با حباب‌ها و صدای باران می‌جوشد، و چراغ کم‌سوی دوچرخه‌اش را روشن می‌کرد. و اکنون که بوی کاربید را استنشاق کرد، همه چیز دوباره برگشت: علف‌های خیزی که به ساق‌های در حال حرکت او و پره‌های چرخِ دوچرخه شلاق می‌زدند، دایره شیرین‌رنگ نور چراغ که تاریکی را می‌خورد، و اشیای مختلفی که در آن نور سر برمی‌آوردند - مثلاً چاله آبی که بر سطح آبش چین افتاده بود یا دانه شنی که در باران می‌درخشید، سپس الوارهای پل که پهن اسب‌ها سطحشان را پوشانده بود، و سرانجام پرچین باران خورده و نرده گردان دریچه آن. وقتی دریچه را فشار می‌داد تا وارد شود بوته‌های پرچین در اثر تماس شانهاش خم می‌شدند.

وقتی وارد باغ می‌شد، ستون‌های ایوان پدیدار می‌شدند. به نظر

می‌رسید که با چرخش نور دوچرخه، ستون‌ها آهسته آهسته دوران می‌کنند. و در ایوان آن عمارت متروکی که متعلق به یک ناشناس بود، بوی خنکی از گانین استقبال می‌کرد که آمیزه یک عطر و بوی پارچه پشمی سرژه بود - و آن بوسه در باران پاییزی این قدر طولانی و این قدر عمیق بود که به دنبالش لکه‌های نور در برابر چشم به حرکت درمی‌آمد و صدای باران که با زبان هزاران شاخ و برگ در ترم بود شدت می‌یافت. او با انگشت‌های خیس از باران در شیشه‌ای فانوس را می‌گشود و شعله‌اش را با فوت خاموش می‌کرد. توفان مرطوب و سنگینی از دل تاریکی به عشاق نهیب می‌زد. ماری که اکنون روی تارمی پوسته‌پوسته شده نشسته بود، با دست‌های کوچک سردش شقیقه‌های او را نوازش می‌کرد و او طرح مبهمی از درخشش متبسم چشم‌های ماری را در تاریکی تشخیص می‌داد.

در تاریکی متلاطم باغ، بارش سنگینی که بر سر زیرفون‌های جلوی ایوان می‌ریخت از تنه آن‌ها راه افتاده بود. به تنه این زیرفون‌ها سیم آهنی پیچیده بودند تا مقاومت روبه زوالشان بیشتر شود. خیلی کم حرف می‌زدند، هوا برای حرف‌زدن خیلی تاریک بود. سرانجام وقتی که او کبریتی روشن می‌کرد تا ساعتش را نگاه کند، ماری پلک‌هایش را برهم می‌زد و دسته‌ای موی مرطوب را از روی گونه‌اش به عقب می‌زد. گانین یک دستش را دور گردن او می‌انداخت و با دست دیگر دوچرخه را می‌گرفت و در دل شب راه می‌افتادند. اکنون باران نم‌نم می‌بارید، تا پل باهم می‌آمدند و در اینجا از یکدیگر

خدا حافظی می کردند. خدا حافظی شان طولانی و غمگانه بود، گویی می خواهند برای مدتی طولانی از هم جدا شوند.

و در آن شب توفانی و سیاهی که قرار بود فردایش گانین برای شروع مدرسه به سن پترزبورگ برگردد، و آن‌ها برای آخرین بار در آن ایوان هم‌دیگر را دیدند، اتفاق وحشتناک و غیرمنتظره‌ای افتاد که شاید به منزله فال بدی بود برای تمام نحسی‌های آینده. آن شب مخصوصاً باران خیلی پرسرو صدا بود و دیدار آن‌ها عاشقانه‌تر از همیشه بود. ناگهان ماری فریاد کشید و از روی تارمی پایین پرید. گانین کبریتی روشن کرد و دید که پرده یکی از پنجره‌های روبه ایوان پس زده شده و یک نفر صورتش را به پشت شیشه پنجره فشار می‌دهد، به طوری که بینی‌اش سفید و مسطح شده است. صورت آهسته از پشت پنجره کنار رفت و ناپدید شد، اما هر دوی آن‌ها موهای قرمز و دهان گشاد پسر نگهبان را، که حدوداً بیست‌ساله و خیلی بد دهن بود، شناخته بودند. همیشه در خیابان‌های باغ جلوی آن‌ها سبز می‌شد. گانین ناگهان عصبانی شد و با پشت خود را به پنجره کوبید. شیشه خرد شد و او به داخل خانه افتاد که تاریک و مثل یخ سرد بود، و با همان سرعت که می‌افتاد کله‌اش به سینه ستبری اصابت کرد و صاحبش را به هن و هن انداخت. یک لحظه بعد با پسر گلاویز شده بودند و بر روی پارکت که صدا را منعکس می‌کرد می‌غلتیدند، و به قطعات مبلمانی که رویشان پارچه کشیده شده بود تا گرد و خاک ننشیند اصابت می‌کردند. گانین دست راستش را آزاد کرد و با مشتش

که مثل سنگ بود شروع به کوبیدن صورتِ مرطوبی کرد که اکنون در زیر دست او بود، و این قدر زد تا آن هیکل نیرومندی که به کف اتاق چسبیده بود شل شد و شروع به نالیدن کرد. گانین نفس نفس زنان و در حالی که پایش به روکش‌های مبلمان می‌گرفت، خود را از پنجره به ایوان رساند تا ماری وحشت‌زده و گریان را پیدا کند. در این موقع متوجه شد که چیزی گرم و به طعم آهن از دهانش بیرون می‌آید و خرده‌های شیشه دستش را بریده‌اند. صبح فردا عازم سن پترزبورگ شد، و در سرراهش به ایستگاه از پنجره کالسکه سقف‌داری که با تلق تلق خفه و شیرینی حرکت می‌کرد، چشمش به ماری افتاد که با دوستانش در کنار جاده راه می‌رفتند. اتافک کالسکه، که دیواره‌های داخلش با چرم پوشیده شده بود، فوراً او را از نظر پنهان ساخت و چون گانین در داخل کوپه تنها نبود جرئت نکرد برگردد و از روزنه عقب کالسکه به بیرون نگاه کند.

در آن روز که از روزهای ماه سپتامبر بود، سرنوشت طعم جدایی از ماری، و جدایی از روسیه، را از پیش به او چشانند. در درخت‌های سنجد کنار جاده که انبوه میوه‌های سرخشان مثل آتش به نظر می‌رسید و یکی پس از دیگری به سرعت عقب می‌رفتند تا به افق خاکستری‌رنگ می‌رسیدند، غم خاصی نهفته بود. گانین نمی‌توانست باور کند که بهار بعد نیز آن دشت‌ها، آن صخره‌تنها و آن تیره‌های متفکر تلگراف را دوباره خواهد دید.

در سن پترزبورگ همه چیز نو، تمیز، شاد و دل‌انگیز بود، کما این

که همیشه وقتی آدم تازه از روستا به شهر برمی‌گردد همین‌طور است. مدرسه دوباره شروع شد. او در سال ماقبل آخر بود. درس را فراموش کرد: اولین برف بر زمین نشست.

ماری در ماه نوامبر به سن پترزبورگ رفت. در زیر همان تاقی همدیگر را دیدند که در اپرای بی‌بی پیک چایکوسکی، لیزا در زیرش می‌میرد. هوامات و خاکستری‌رنگ بود و دانه‌های درشت برف به‌طور عمودی فرود می‌آمدند. این بار، که اولین دیدار آن‌ها در سن پترزبورگ بود، به‌نظر می‌رسید که ماری اندکی تغییر کرده است که شاید به‌خاطر این بود که کلاه بر سرش بود و کت خز بر تن داشت. دوره جدید و برف‌آلود عشقشان از آن روز شروع شد. همدیگر را دیدن سخت بود، می‌بایست راه طولانی‌ای را در هوای یخبندان طی کنند و تازه بتوانند در سینمایی یا موزه‌ای جای خلوت پیدا بکنند یا نکنند. در روزهایی که همدیگر را نمی‌دیدند برای هم نامه می‌نوشتند (گانین در حوالی اسکله انگلیس و ماری در خیابان کاروان زندگی می‌کرد)، اگر در این نامه‌ها از باغراه‌ها و بوی علف‌های بر زمین ریخته به‌عنوان چیزی یاد می‌کردند که به‌طرز غیرقابل‌تصوری برایشان عزیز بود و برای همیشه از دست رفته بود، جای تعجب نداشت. شاید به این خاطر این کار را می‌کردند تا با خاطرات تلخ و شیرین جان تازه‌ای به عشقشان ببخشند، اما شاید واقعاً فهمیده بودند که دوران خوشبختی واقعی‌شان تمام شده است. شب‌ها به همدیگر تلفن می‌کردند تا ببینند نامه‌ای که فرستاده شده بود رسیده است، یا این که قرار ملاقاتی

بگذارند. صدای خش دار و بامزه ماری در تلفن حتی جذاب تر بود. شعرهای کوچک بی سروته می خواند، گرم می خندید، و گوشی تلفن را روی سینه اش می گذاشت و گانین خیال می کرد که صدای قلب او را می شنود. و ساعت ها این طور با هم حرف می زدند.

زمستان آن سال، ماری کت خز خاکستری رنگی می پوشید که باعث می شد اندکی چاق تر به نظر آید، و زنگال های کوتاهی روی کفش های راحتی اش می بست. گانین هیچ گاه ندید که او سردش بشود، یخبندان یا برف شدید فقط او را سرحال می آورد. گاهی در یک کوچه تاریک و در وسط برف و بوران، سرگانین را می گرفت و به خود فشار می داد و برفی که روی کلاه استرخان گانین نشسته بود مثل بارش کوچکی بر روی او می ریخت.

این در برف و بوران همدیگر را دیدن ها گانین را بیشتر از او عذاب می داد. احساس می کرد که عشقشان، بر اثر این دیدارهای ناقص، فرسوده و نحیف می شود. هر عشقی احتیاج به خلوتی و پناهگاهی دارد - و آن ها چنین چیزی نداشتند. خانواده آن ها همدیگر را نمی شناختند. رازشان که ابتدا آن قدر شگفت و خوب بود، اکنون مزاحمشان شده بود. کم کم گانین به فکر افتاد که اگر می شد مثلاً اتاق مبله ای اجاره کند و ماری را در خلوت ببیند، همه چیز درست می شود - و این فکر هم، در کنار آن احساس اشتیاقی که اکنون به دلیل دشواری بودن تماس ها ضعیف شده بود، به بقای خود ادامه می داد.

بدین ترتیب سراسر زمستان را ول گشتند و از روزهای خوشی که

در حومه شهر گذرانده بودند یاد کردند و به رویای تابستان بعد فرو رفتند، گاه گاهی که دچار حسادت می شدند دعوا کردند، در زیر گلیم های درشکه ها دست همدیگر را فشار دادند؛ سپس اوایل سال نو ماری را به مسکو بردند.

خیلی عجیب است که این جدایی باعث آرامش گانین شد. گانین می دانست که ماری قصد دارد به ملک پدر و مادرش در حومه سن پترزبورگ برگردد. ابتدا خیلی درباره این فکر می کرد، تابستان جدیدی و دیدارهای جدیدی را در خیالش مجسم می ساخت، از همان نامه های پرسوز و گداز برای او می نوشت و سپس دیگر کم نامه می نوشت، و هنگامی که خانواده خودش در اواسط ماه مه به ملکشان در حومه شهر رفتند نوشتن نامه ها به کلی متوقف شد. در همین زمان با یک زن بلوند زیبا نیز دوست شد و دوستی اش را به هم زد.

سپس ماری برگشت.

صدایش از راه دور می آمد و قطع و وصل می شد، وزوزی در تلفن بود که گویی از داخل صدف می آمد. گاهی حتی خطها روی هم می افتادند و صدای دیگری مثل بُعد چهارم به مکالمه افزوده می شد - تلفن خانه بیلاقی شان از این تلفن های قدیمی دسته دار بود - و میان او و ماری سی مایل تاریکی توفانی فاصله بود.

گانین در گوشی تلفن فریاد زد: «می آیم می بینمت. می گویم که می خواهم بیایم. با دو چرخه می خواهم بیایم. یکی دوساعتی طول

خواهد کشید.

«نخواست دوباره در ورسنسک بمانیم. پاپا نخواست دوباره در ورسنسک خانه اجاره کند. از خانه شما تا اینجا سی دقیقه -»
خط روی خط افتاد. یک نفر با صدای بم و بی تفاوت گفت:
«یادت نرود آن پوتین‌ها را بیاوری.»

سپس، در میان وزوز، دوباره صدای کوچک ماری به گوش آمد، گویی از ته تلسکوپ حرف می‌زد. و هنگامی که صدایش به کلی قطع شد گانین به دیوار تکیه داد و احساس کرد که گوش‌هایش می‌سوزد.
حدود ساعت سه بعدازظهر بود که با یک پیراهن یقه‌باز، شلوار کوتاه و کفش فوتبالی که به پاهای بدون جوراب پوشیده بود، به راه افتاد. سعی می‌کرد که چرخ دوچرخه‌اش به لبه تیز سنگ‌ها نگیرد، و ژوئیبه سال گذشته را به یاد آورد که هنوز ماری را نمی‌شناخت و از کنار او با دوچرخه رد می‌شد.

حدود ده مایل از راه را رفته بود که لاستیک عقب دوچرخه‌اش ترکید. در لبه یک گودال نشست و زمان درازی را صرف پنچرگیری لاستیک کرد. چکاوک‌ها بر فراز دشت آواز می‌خواندند. اتوموبیل کروکی خاکستری رنگی که دو نظامی سوارش بودند و با عینک‌های ایمنی‌شان شبیه جغد شده بودند، به سرعت رد شد و ابری از گردوخاک به هوا بلند کرد. تا لاستیک تعمیر شد و آن را باد زد و راه افتاد یک ساعت دیر کرده بود. از جاده خارج شد و راهی را که از

داخل جنگل می‌گذشت در پیش گرفت. یک موزیک^(۱) رهگذر این راه را نشان داد. سپس به یک راه دیگر پیچید، اما این بار راه را اشتباه می‌رفت، و مدت درازی طول کشید تا دوباره به راه درست برگشت. در یک دهکده استراحتی کرد و چیزی خورد و در حالی که فقط هشت مایل از راه باقی مانده بود، باز دو چرخه از روی یک سنگ تیز رد شد و همان لاستیک پنچر شد.

وقتی به شهرکی که ماری تابستان را در آنجا می‌گذرانید رسید، هوا داشت تاریک می‌شد. همان‌طور که قرار گذاشته بودند، ماری در جلوی دروازه پارک منتظر بود، اما دیگر از آمدن گانین ناامید شده بود، چون از ساعت شش تا حالا منتظرش مانده بود. وقتی گانین را دید هول شد و سکندری خورد، و نزدیک شد به زمین بخورد. پیراهن سفید نازکی پوشیده بود که گانین قبلاً آن را به تنش ندیده بود. از پاپیون سیاه موهایش خبری نبود، و سر قشنگ و دوست داشتنی‌اش کوچک‌تر به نظر می‌آمد. موهایش را به بالا جمع کرده بود و گل گندم به موهایش زده بود.

در دیدار کوتاه آن شب، که تاریکی عجیبش در خفا عمیق‌تر می‌شد، و روی آن تخته سنگی که در زیر درخت‌های زیزفون در درون خزه‌ها فرو رفته بود، عشق گانین شدیدتر از همیشه بود و بعد هم، همان‌طور که آن زمان به نظر می‌رسید، برای همیشه از سر او بیرون رفت.

۱. muzhik در روسیه تزاری به روستایی موزیک می‌گفتند - م.

ابتدا دربارهٔ این‌که ماه‌ها بود همدیگر را ندیده بودند، و دربارهٔ کرم شب‌تابی که درون خزها می‌تابید، نجوای پرشور و احساسی باهم کردند. چشم‌های قشنگ و تاتاری ماری در نزدیکی صورت گانین با ناز می‌خرامیدند، پیراهن سفیدش در تاریکی می‌درخشید - و بوی خوشی می‌داد، گویی از عطرهاى این دنیا نبود.

پارک با خش‌خش‌های عجیب و غریبی بیدار بود. مُدام مثل این بود که یک نفر از پشت بوته‌ها به طرف آن‌ها می‌آمد، سوز هوا و سفتی سطح سنگ زانوهای برهنه گانین را اذیت می‌کرد، و ماری ساکت بود. گانین خنده کوتاه و بی‌ربطی کرد و گفت: «احساس می‌کنم که یک نفر در این نزدیکی‌ها است.» و بلند شد.

ماری آهی کشید و لباسش را - که در تاریکی مثل لکه‌ای بود که به سفیدی می‌زد - مرتب کرد و بلند شد.

راه افتادند که به طرف دروازهٔ پارک بروند. سطح باغراه را مهتاب لکه به لکه سایه انداخته بود، یک‌جا ماری خم شد و یکی از آن سوسک‌های سبز کم‌رنگ را که به چشمشان خورده بود برداشت. سوسک را روی کف دستش گرفت و به دقت نگاهش کرد، سپس خنده‌ای کرد و با تقلید لهجهٔ دختر دهاتی‌ها گفت: «خدا مرگم بده، فکر کردم کرم شب‌تابه.»

در این لحظه که او خسته و از دست خودش عصبانی بود و از سرما یخ می‌بست، چون فقط یک پیراهن نازک بر تنش بود، به این نتیجه رسید که همه چیز تمام شده و دیگر عاشق ماری نیست. و چند

دقیقه بعد که در غبار نور مهتاب در سطح رنگ‌پریده جاده به دو چرخه‌اش پا می‌زد و به طرف خانه روان بود، دانست که دیگر هرگز ماری را نخواهد دید.

تابستان گذشت. ماری نامه‌ای ننوشت یا تلفنی نکرد. در این ضمن، گانین مشغول چیزهای دیگر و درگیر احساسات دیگر بود. در فصل سرما، گانین دوباره به پترزبورگ برگشت و امتحانات نهایی‌اش را زودتر از معمول، در ماه «سامبر، گذرانید و وارد مدرسه نظام شد. تابستان بعد و در سال انقلاب بود که دوباره ماری را دید. طرف‌های غروب بود و او در خیابان ورشو روی سکوی ایستگاه ایستاده بود. قطاری که قرار بود اهالی بیلاق را سوار کند تازه وارد ایستگاه شده بود. او که منتظر بود زنگ به صدا درآید تا مسافرها سوار شوند، در سکوی کثیف ایستگاه شروع به قدم‌زدن کرد. در حالی که به یک چرخ دستی شکسته خیره شده بود، به چیز دیگری فکر می‌کرد، به تیراندازی خیابان نوسکی فکر می‌کرد که آن روز اتفاق افتاده بود. ضمناً چون نتوانسته بود با تلفن با ملک پدرش تماس بگیرد و مجبور بود آن همه راه را از ایستگاه تا ملک پدرش با درشکه برود، عصبانی بود.

سوت قطار برای بار سوم به صدا درآمد و او به طرف تنها واگن آبی‌رنگ به‌راه افتاد. وقتی از پله‌های قطار بالا می‌رفت دید که ماری در بالای سرش در داخل قطار ایستاده است و نگاهش می‌کند. در ظرف آن یک سال تغییر کرده بود، شاید اندکی لاغرتر شده بود، و پیراهن

آبی‌رنگی به تنش بود که گانین قبلاً آن را ندیده بود. گانین با دستپاچگی سلام کرد. صدای دنگ دنگ حفاظ‌ها بلند شد و قطار به حرکت درآمد و آن‌ها در راهرو ماندند. احتمالاً ماری او را دیده بود و عمداً بلیت واگن درجه دو گرفته بود. و چون همیشه سوار واگن‌های زرد می‌شد، اکنون دلش نمی‌خواست به کوپه درجه دو برود. یک بسته شکلات Blighen and Robinson در دستش بود که فوراً یک تکه از آن را کند و به گانین تعارف کرد.

گانین وقتی او را نگاه کرد خیلی غمگین شد: قیافه و رفتارش تغییر کرده بود و کم‌رو به نظر می‌رسید. کم لبخند می‌زد و نگاهش را از او برمی‌گرداند. بر روی گردن ظریفش لکه‌های کیبوردنگی مثل یک گردن‌بند خیالی بود که خیلی بهش می‌آمد. در سیلاب زرد مایل بهحنایی شفق، مرداب‌های زغال‌سنگ نارس به رنگ آتش درآمده بودند. بخار تقریباً خاکستری‌رنگی از مرداب‌ها برمی‌خاست که به شکل دو جبهه مه بر فراز زمین معلق بود و قطار آن را می‌شکافت و پیش می‌رفت. گانین مشغول یاوه‌سرایی بود، جای خراش گلوله روی چکمه ساق‌بلند نظامی‌اش را به ماری نشان داد و درباره سیاست حرف زد.

ماری در اولین ایستگاه پیاده شد و گانین مدت درازی، از روی سکوی ایستگاه، رفتن آن هیکل آبی‌پوش را نگاه می‌کرد. هرچه دورتر می‌شد، برای گانین واضح‌تر می‌شد که هرگز نخواهد توانست او را فراموش کند. ماری برنگشت پشت‌سرش را نگاه کند. از میان

گردوغبار، بوی تند و بُف کرده گل‌های خوشه‌ایِ درخت‌ها می‌آمد. وقتی قطار به حرکت درآمد، سوار شد. داخلِ کوپه تاریک بود، مأمور قطار فکر کرده بود که لازم نیست در کوپه‌های خالی چراغ روشن کند. روی روکش راه‌راه نیمکت تخت مانند کوپه تاق‌باز دراز کشید و از پنجره کریدور که روبه‌روی درِ بازِ کوپه بود بیرون را نگاه کرد. سیم‌های نازک تلگراف در میان بخارهای مشتعل مرداب‌ها و تاریکی طلایی‌رنگِ شفق دیده می‌شدند. مسافرت در این کوپهٔ خالی و پرسروصدا، و در میان امواج بخارهای خاکستری‌رنگ، حالت عجیب و شومی داشت و افکار عجیب و غریبی از سر او می‌گذشت، گویی همهٔ این چیزها قبلاً اتفاق افتاده بود - گویی قبلاً نیز مثل حالا در اینجا دراز کشیده و دست‌هایش را به شکل بالش در پشت سرش گذاشته بود، و همین غروب با همین وضوح و طنطنه از پشت پنجره جاری بوده.

دیگر هرگز ماری را ندید.

صدا بلندتر شد و مثل سیلی به درون اتاق ریخت، ابرکم‌رنگی پنجره را در خود پوشاند، لیوانی در داخل کمد تکان خورد و صدا داد. قطاری رد شده بود و مسیر خالی خط آهن از پنجره دیده می‌شد که مثل بادبزی باز شده بود. برلین، آرام و مه‌آلود، نزدیک شام، در آوریل. شامگاه آن روز که پنج‌شنبه بود و سروصدای قطارها پرطنین‌تر از همیشه می‌پیچید، کلارا هیچان‌زده به دیدن گانین آمد تا پیغام لیودمیلا را به او برساند. لیودمیلا گفته بود: «به او بگو من از آن‌هایی نیستم که مردها هر وقت خواستند بیایند باهام دوست شوند و هر وقت نخواستند ولم کنند. این منم که طرف را ولش می‌کنم. بهش بگو که من چیزی از او نمی‌خواهم، هیچ درخواستی ندارم، اما فکر می‌کنم که خیلی کار زشتی کرد جواب نامه‌ام را نداد. من می‌خواستم به شکل دوستانه‌ای رابطه‌ام را با او قطع کنم. می‌خواستم پیشنهاد کنم که اگر نمی‌توانیم عاشق و معشوق هم باشیم، می‌توانیم فقط دوست باشیم،

اما حتی زحمت تلفن کردن را هم به خودش نداد. کلارا بهش بگو که برای او و آن دست دختر آلمانی اش آرزوی خوشبختی می‌کنم. اگر فکر می‌کند که می‌تواند من را فراموش کند اشتباه می‌کند.»

پس از این که کلارا با صدایی آهسته و سریع، و بدون این که به صورت گانین نگاه کند، پیغام را ابلاغ کرد، گانین شکلکی درآورد و گفت: «این دوست دختر آلمانی را دیگر از کجا درآورد؟ در هر حال، چرا شما را وارد این ماجرا کرد؟ عجب جایی گیر کردیم!»

کلارا ناگهان صدایش را بالا برد و در یکی از آن نگاه‌های مرطوبش گانین را غرق کرد. «می‌دانی لوگله بوویچ، تو واقعاً احساس نداری. لیودمیلا جز خوبی تو را نمی‌خواهد، تو را کمال مطلوب خود تصور می‌کند، اما اگر همه چیز را درباره‌ی تو می‌دانست -» گانین با حیرت دلنشینی به او نگاه کرد. کلارا دستپاچه شد و نگاهش را پایین انداخت.

کلارا به آرامی گفت: «چون از من خواسته بود من فقط پیغامش را به تو رساندم.»

گانین پس از سکوتی گفت: «من باید بروم. این اتاق، این قطارها، دست‌پخت‌های اریکا - از همه این‌ها به ستوه آمده‌ام. علاوه بر این، پولم دارد تمام می‌شود و به‌زودی مجبور خواهم شد دوباره کار کنم. می‌خواهم روز شنبه برلین را برای همیشه ترک کنم، بروم جنوب به یک بندری، جایی.»

دستش را مشت کرد و گشود، و به فکر فرورفت.
«نمی‌دانم، اما - وضعی پیش آمده - اگر بدانی چه شده تعجب

خواهی کرد. یک تصمیم عجیب و باورنکردنی گرفته‌ام. اگر عملی شود، پس فردا از این شهر خواهم رفت.»

کلارا با خود اندیشید: «واقعاً که چه آدم عجیبی است» و احساس تنهایی دردناکی بهش غلبه کرد، همان احساسی بود که همیشه در مواقعی بر آدم مستولی می‌شود که می‌بینیم کسی که برایمان عزیز است تسلیم رویایی می‌شود و ما در آن رویا جایی نداریم.

مردمک‌های سیاه و براق گانین گشاد شدند، مژگان پرپشتش حالت گرم و گرک‌داری به نگاهش می‌داد و لبخند متفکرانه‌ای لب فوقانی‌اش را اندکی بالا برده بود و دندان‌های مرتب و براقش را آشکار ساخته بود. ابروهای سیاه پرپشتش که کلارا را به یاد دوتا تکه پوست خزرگرن قیمت می‌انداخت، به تناوب به هم می‌پیوستند و از هم جدا می‌شدند، و چین‌های ظریفی بر پیشانی نرزش ظاهر می‌شدند و محو می‌شدند.

وقتی متوجه شد که کلارا به صورتش خیره شده، پلک زد و دستش را به صورتش کشید، و یادش آمد که چه می‌خواست بگوید. «بله. می‌خواهم بروم، و رفتنم به همه چیز پایان خواهد داد. فقط به او بگو که گانین می‌رود و ازت می‌خواهد که فکر بد درباره‌اش نکنی. همین.»

جمعه صبح، بالرین‌ها یادداشت زیر را برای چهار مستأجر دیگر فرستادند:

از آنجا که :

- ۱- آقای گانین از پیش ما می‌رود.
- ۲- آقای پوتیاگین آماده می‌شود برود.
- ۳- همسر آقای آلفی یوروف فردا از راه می‌رسد.
- ۴- دوشیزه کلارا بیست و ششمین سالگرد تولدش را جشن می‌گیرد.

و

۵- امضاکنندگان زیر موفق شده‌اند در این شهرکاری پیداکنند - به مناسبت تمام موارد فوق امشب در ساعت ده در اتاق ششم آوریل جشنی برپا خواهد شد.

هنگامی که پوتیاگین و گانین از خانه بیرون می‌رفتند - گانین قبول کرده بود همراه او به مرکز پلیس برود - پوتیاگین گفت: «لیووشکا، وقتی برلین را ترک کردی، کجا می‌خواهی بروی؟ جای دوری می‌خواهی بروی؟ بله، تو یک پرندهٔ مسافری. من وقتی جوان بودم در اشتیاق سفر می‌سوختم، آرزو داشتم جهان پهناور را فرو ببلعم. چه خوب آرزویم برآورده شد -»

درجهت مخالف باد سرد بهاری قوز کرده بود و یقهٔ پالتوی خاکستری تیره و خوب حفظ شده‌اش را که دکمه‌های استخوانی داشت بالا زده بود. هنوز از اثر حملهٔ قلبی اخیر در پاهایش احساس ضعف می‌کرد، اما از این که امروز قال قضیه پاسپورت کنده می‌شد و حتی ممکن بود ویزای پاریس نیز درست شود و فردا به قصد پاریس حرکت کند، احساس شادمانی و تسکین می‌کرد.

ساختمان ارغوانی‌رنگ مقر مرکزی پلیس به چهار خیابان مشرف بود و به یک سبک مخوف و خیلی بدگوتیک ساخته شده بود، با پنجره‌های تار و حیاطی بسیار جالب که ورود به آن ممنوع بود. یک پلیس آرام و خونسرد در جلوی در ایستاده بود. بر روی دیوار پیکانی کشیده شده بود که جهت یک عکاسی را نشان می‌داد که در آنجا می‌توانستی در عرض بیست دقیقه شش تا عکس فوری رقت‌انگیز از خودت بگیری. از این شش تا عکس یکی به صفحهٔ زرد پاسپورت چسبانده می‌شد، یکی دیگر به آرشیو پلیس می‌رفت و چهارتای دیگر هم احتمالاً به آلبوم‌های خصوصی مأمورین می‌رفتند.

پوتیاگین و گانین وارد یک راهروی وسیع و تاریک شدند. جلوی قسمت گذرنامه یک میز کوچک بود که در پشت آن یک مأمور سالخورده ریش‌دار نشسته بود و شماره می‌داد، و گاه‌گاهی مثل معلم‌ها از پشت عینکش نگاهی به جمعیت کوچک و چندزبانه می‌انداخت.

گانین گفت: «باید توی صف بایستید و شماره بگیرید.»
شاعر پیر آهسته گفت: «قبلاً این کار را نمی‌کردم. همین‌طور سرم را می‌انداختم پایین و از در می‌رفتم تو.»

چند دقیقه بعد که شماره را گرفت خوشحال بود. جلوی دیوارکی جمعیت دیگری ایستاده بود و در طرف دیگر دیوارک مأمورها در پشت میزهایشان نشسته بودند. مثل این بود که این جمعیت فقط برای این به اینجا آمده است تا به صورت‌های آن کاتب‌های ماتم‌زده زُل بزنند.

گانین از میان جمعیت راه را باز کرد و رفت، و پوتیاگین نیز خوش‌بینانه و فین‌فین‌کنان به دنبالش افتاده بود.

نیم ساعت بعد، و پس از این که پاسپورت پوتیاگین را دادند، به باجه دیگری مراجعه کردند. باز یک صف دیگر، فشار جمعیت، بوی دهان یکی، و سرانجام به بهای چند مارک پاسپورت را که صفحه زردش مزین به نقش جادویی یک مَهر شده بود به دست صاحبش دادند.

وقتی ساختمان را که ظاهری سهمناک داشت اما در واقع بیشتر

غم‌انگیز بود تا سهمناک ترک می‌کردند، پوتیاگین با خوشحالی و خرخرکنان گفت: «حالا می‌رویم به کنسول‌گری. حالا دیگر توی کیفم است. لوگله‌بوویچ عزیزم، چه‌طور می‌توانی این قدر خون‌سرد با این‌ها صحبت کنی؟ دفعات قبلی که تنها می‌آمدم برایم عذاب الیمی بود! بیا، بیا سوار طبقه فوقانی اتوبوس شویم. چه موفقیتی - چه عرفی کرده‌ام!»

اول او خودش را از پله‌های پیچ‌پیچ طبقه فوقانی بالا کشید. کمک‌راننده با کف دستش به بدنه اتوبوس زد و اتوبوس راه افتاد. خانه‌ها، تابلوهای راهنما، و نور خورشید که بر ویتترین مغازه‌ها افتاده بود، می‌لغزیدند و می‌گذشتند.

پوتیاگین که گذرنامه‌اش را با حالت احترام‌آمیزی نگاه می‌کرد گفت: «برای خواهرزاده‌های ما این مسخره‌بازی‌ها هرگز قابل تصور نخواهد بود. این همه ترس و لرز برای یک مهر ساده، آن‌ها این را درک نخواهند کرد.» و با نگرانی افزود: «فکر می‌کنی فرانسه واقعاً به من ویزا خواهد داد؟»

گانین گفت: «البته که خواهد داد. بهت گفته‌اند که اجازه صدور ویزایت داده شده.»

پوتیاگین با لبخند گفت: «فکر می‌کنم فردا از اینجا خواهم رفت. بیا باهم برویم لیووشکا. پاریس بهتر از اینجا است. تو را خدا ببین اینجا به چه موجود هالویی تبدیل شده‌ام.»

گانین به پاسپورت او و درگوشه صفحه آن به عکسش نگاهی

انداخت. عکس خیلی قابل توجه بود: صورتی بُهت زده و پُف کرده در سطح تیرگیِ خاکستری رنگ زمینه عکس شناور بود.

گانین با لبخند گفت: «من دوتا پاسپورت دارم. یکی پاسپورت روسی که واقعی است اما خیلی قدیمی شده، و دیگری لهستانی که جعلی است. از همین پاسپورت جعلی استفاده می‌کنم.»

هنگامی که می‌خواست کرایه را به شاگرد راننده بدهد پاسپورت را روی صندلی در کنار خود گذاشت و چهل فنینگ از سکه‌های داخل دستش را برداشت و به صورت شاگرد نگاه کرد.

«گنوگ (۱)؟»

سپس از گوشه چشمش به گانین نگاه کرد.

«لوگله بوویچ، چه گفتی؟ گفتی جعلی؟»

«بله. اسم کوچک من البته لو است، اما اسم فامیلم گانین نیست.»
«منظورت چیست دوست عزیز من؟» چشم‌هایش از فرط تعجب گشاد شد و ناگهان کلاش را با دست چسبید - باد شدیدی برخاسته بود.

گانین به فکر فرو رفته بود، و آهسته آهسته می‌گفت: «بله، جریان از این قرار بود. سه سال پیش. گروه پارتیزان‌ها. در لهستان. و بقیه اتفاقات. خیال داشتم به پترزبورگ نفوذ کنم و یک شورش راه بیندازم. جالب است که حالا این پاسپورت خیلی به دردم می‌خورد.»

پوتیاگین ناگهان سرش را برگرداند و با حالت اندوهگینی گفت:

۱. genug? ، به معنی بس است؟ (به آلمانی) - م.

«دیشب خواب سن پترزبورگ را می دیدم، لیووشکا. در نوسکی قدم می زدم. می دانستم که نوسکی است، اما اصلاً شبیه نوسکی نبود. خانه‌ها، مثل نقاشی‌های فوتوریسم^(۱)، گوشه‌های شیب‌دار داشتند و آسمان سیاه‌رنگ بود، گرچه می دانستم روز است. سپس یک نفر از آن سمت خیابان به طرف من آمد و سرم را هدف قرار داد. این آدم از قدیم مرا در رویاهایم تعقیب می‌کند. خیلی وحشتناک است. هر وقت خواب روسیه را می بینم آن را به شکل واقعی‌اش که زیبا بود نمی بینم بلکه به شکل زشت و هولناک می بینم - از این خواب‌هایی که آسمان فرو می‌ریزد و دنیا می‌خواهد به آخر برسد.»

گانین گفت: «من، نه. من فقط خواب چیزهای زیبا را می بینم. خواب همان باغ و همان خانه بیلاقی. گاه خواب می بینم متروکه است و در بعضی جاها بدون درخت است و این قسمت‌ها برایم ناآشنا هستند. اما مهم نیست. اینجا باید پیاده شویم، آنتون سرگیه‌ویچ.»
به پوتیاگین کمک کرد تا از پلکان مارپیچ پایین رفتند و پیاده شدند.

پوتیاگین که نفس نفس می‌زد با پنج تا انگشت دستش به کانال اشاره کرد و گفت: «بین آب چه طور می‌درخشد.»
گانین گفت: «بپا - مواظب آن دو چرخه باش. کنسول‌گری در

۱. Futurism، نام یک جنبش هنری بود که در ۱۹۰۹ در ایتالیا شروع شد و از مشخصات آن طرد روش‌های سنتی و صورت بخشیدن به انرژی مکانیکی در آثار هنری بود - م.

سمت راست است، آنجا.»

«واقعاً متشکرم، لوگله بویوچ. کار من نبود که بتوانم این پاسپورت را بگیرم. خیالم راحت شد. خدا حافظ، دویچ لند^(۱)».

وارد ساختمان کنسولگری شدند. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتند، پوتیاگین شروع کرد به گشتن جیب‌هایش.

گانین برگشت و گفت: «بیا.»

اما پیرمرد همچنان می‌گشت.

تنها چهار نفر از مستأجرها برای ناهار آمده بودند.
 آلفی یوروف خوشحال بود. گفت: «نمی دانم چرا دوستانمان این
 قدر دیر کرده اند. فکر می کنم نتوانستند کاری بکنند.»
 خیلی خوشحال بود، چون زنش به زودی می آمد. روز قبل به
 ایستگاه رفته بود و ساعت ورود قطار سریع السیر صبح را پرسیده بود:
 هشت و پنج دقیقه. امروز کت و شلوارش را شسته بود، یک جفت
 سرآستین نو و یک دسته گل سوسن خریده بود. ظاهراً کار هم برایش
 پیدا شده بود. پیش از ناهار با یک مرد آقامنش اخمو و اصلاح کرده در
 کافه نشسته بوده و این آقا یک کار پول ساز بهش پیشنهاد کرده بود.
 ذهنش، که عادت به وررفتن با اعداد و ارقام داشت، اکنون فقط با یک
 عدد، هشت ممیز صفر پنج، ور می رفت. این عدد مقدار سهم او از
 خوشبختی بود که سرنوشت موقتاً به او تخصیص داده بود. و فردا -

چشم‌های خود را گرد کرد، آهی کشید و در خیالش مجسم کرد که فردا صبح زود به ایستگاه می‌رود، روی سکو منتظر می‌ماند، قطار وارد ایستگاه می‌شود -

بعد از ناهار غیث زد، همان‌طور که بالرین‌ها هم، مثل دوتا زن هیجان‌زده، پنهانی رفتند تا تنقلات بخرند.

فقط کلارا در خانه ماند. متأسفانه امروز، که روز تولدش بود، سرش درد می‌کرد و استخوان‌های نازک پاهای چاقش اذیتش می‌کردند. با خود اندیشید: «امروز بیست و شش ساله می‌شوم و فردا گانین می‌رود. او آدم بدی است، زن‌ها را فریب می‌دهد و می‌تواند دست به کارهای خلاف بزند. با این که می‌داند من دیدم که پول می‌دزدد، وقتی به صورتم نگاه می‌کند عین خیالش نیست. با این حال او خوب است و من، به معنی واقعی کلمه، تمام روز را به او فکر می‌کنم. و هیچ امیدی هم ندارم.»

خود را در آینه نگاه کرد. دستش به موهایش خورده بود و یک دسته موی بلوطی‌رنگ روی پیشانی‌اش ریخته بود. صورتش پریده‌رنگ‌تر از معمول بود و زیر چشم‌هایش سایه افتاده بود. پیراهن سیاه براقش که هر روز می‌پوشید دیگر برایش قابل تحمل نبود. جای رفوی یکی از جوراب‌های بدن نمایش کاملاً معلوم بود و پاشنه جوراب دیگر جمع شده بود.

پوتیاگین و گانین حدود ساعت پنج برگشتند. کلارا صدای پایشان را شنید و به بیرون نگاه کرد.

پوتیاگین، که رنگش مثل مرده سفید شده بود و دکمه‌های کتش را باز کرده و کراواتش در دستش بود، ساکت به اتافش رفت و در را از پشت بست.

کلارا آهسته پرسید: «چه شده؟»

گانین گفت: «پاسپورتش را گم کرد، بعد هم همین جا جلوی ساختمان دچار حمله قلبی شد. به زحمت توانستم بکشم بیمارمش بالا. آسانسور متأسفانه کار نمی‌کند. تمام شهر را گشتیم.»

کلارا گفت: «من می‌روم می‌بینمش. باید دلداری اش داد.»

پوتیاگین ابتدا راهش نمی‌داد، اما بالاخره در را باز کرد. کلارا وقتی چهره گرفته و بهت‌زده او را دید شروع به آه و ناله کرد.

پوتیاگین خنده حسرت‌باری کرد و گفت: «من یک ابله پیرم. همه

چیز آماده بود - باید می‌رفتم و -»

«کجا انداختیش، آنتون سرگیه‌ویچ؟»

«همین است: انداختمش. ضرورت شعری: پاسپورت حذف

شده. مصرعی از شعر ابر شلوارپوش از مایاکوسکی^(۱). آن «خننگ هیروتنی گنده» ای که او می‌گوید، من هستم.

کلارا از روی همدردی گفت: «شاید یک نفر برش دارد.»

«امکان ندارد. سرنوشت است. از سرنوشت گریزی نیست.

تقدیر چنین است که من از اینجا بروم.»

به سختی بلند شد نشست.

۱. Vladimir Mayakovsky (۱۸۹۳-۱۹۳۰)، شاعر روسی - م.

«حالم خوب نیست کلارا. همین الان تو خیابان به قدری نفسم
تنگ شد که گفتم دیگر تمام شد. نمی دانم چه کار کنم. مگر این که کپه
مرگم را بگذارم.»

در این فاصله گانین شروع به جمع کردن وسایل خود کرد. از زیر تخت دوتا چمدان چرمی بیرون کشید، یکی با روکش راه‌راه و دیگری بدون روکش، و محتویات آن‌ها را روی کف اتاق ریخت. سپس از داخل تاریک کمد که تکان می‌خورد و جیرجیر صدا می‌کرد یک دست‌کت و شلوار مشکی، چندتایی زیرپوش و یک جفت پوتین قهوه‌ای سنگین بیرون آورد. از کشوی میز پاتختی یک مشت خرت و پرت بیرون کشید که به مرور ایام در آنجا جمع شده بودند: دستمال‌های کثیف مچاله شده، تیغ‌های ریش‌تراشی‌ای که اطراف سوراخ‌هایشان زنگ زده بود، روزنامه‌های کهنه، کارت پستال‌ها، چندتا منجوق زردرنگ به شکل دندان اسب، یک لنگه جوراب ابریشمی پاره که لنگه دیگرش گم شده بود.

کتش را درآورد، درمیان این خرت و پرت‌های گرد و خاک گرفته و

غم‌انگیز چن‌دک زد و شروع کرد به سوا کردن چیزهایی که می‌بایست با خود ببرد و چیزهایی که می‌بایست دور می‌انداخت.

کت و شلوار و زیرپوش‌های تمیز را داخل چمدان گذاشت، سپس اسلحه خودکار و یک جفت نیم شلواری سوارکاری را که خستک‌هایشان بدجوری نخ‌ما شده بود روی کت و شلوار گذاشت. وقتی داشت فکر می‌کرد که دیگر چه چیزی را با خود ببرد، چشمش به یک کیف بغلی سیاه‌رنگ افتاد که موقع خالی کردن چمدان زیر صندلی افتاده بود. کیف را برداشت، و در حالی که با خود فکر می‌کرد که چه چیزی ممکن است در داخل آن باشد و از این فکر لبخند می‌زد خواست آن را باز کند، اما با خود گفت که باید عجله کند و زود چمدان را ببندد و بنابراین کیف را به داخل جیب عقب شلوارش فرو کرد و شروع کرد به پر کردن چمدان و تندتند هر چیزی را که به دستش می‌آمد داخل چمدان می‌انداخت: زیرپوش‌های کثیف و مجاله، کتاب‌های روسی‌ای که فقط خدا می‌دانست چه طور آن‌ها را به دست آورده بود، و تمام آن چیزهای بی‌ارزشی که در عین حال یک ارزش خاصی برای آدم دارند و برای نگاه و دست‌هایمان آشنا هستند، و کلّ محسّنات آن‌ها در این است که باعث می‌شوند تا آدم خانه به‌دوشی که محکوم است دائماً از خانه‌ای به خانه دیگر نقل مکان کند، وقتی برای صدمین بار این خرت و پرت‌های مختصر و صمیمی و انسانی را باز می‌کند، حتی به قدر ناچیزی هم که شده احساس کند در خانه خودش است.

پس از این که چمدان‌ها را بست و آن‌ها را بلند کرد در کنار هم گذاشت، روزنامه‌های قدیمی را در داخل سطل کاغذ باطله ریخت، نگاهی به دورتادور اتاق خالی اش انداخت و رفت تا با صاحب‌خانه تصفیه حساب کند.

وقتی او وارد شد، لیدیا نیکولایونا سیخ و صاف در یک صندلی دسته‌دار نشسته بود و کتاب می‌خواند. سگ پاکوتاهش از روی رختخواب بیرون خزید و برای نشان‌دادن مهر و علاقه‌اش به گانین شروع به دیوانه‌بازی و جست و خیز در زیر پای او کرد.

وقتی لیدیا نیکولایونا فهمید که این‌بار او واقعاً دارد می‌رود غمگین شد. از سیمای کشیده و آرام او خوشش می‌آمد. معمولاً بعد از مدتی خیلی به مستأجرهایش عادت می‌کرد و چیزی شبیه مرگ در رفتنشان بود.

گانین هزینه هفته گذشته را داد و دست او را که مثل یک برگ پژمرده سبک بود بوسید.

وقتی در راهرو برمی‌گشت یادش آمد که بالرین‌ها به مهمانی دعوتش کرده‌اند و تصمیم گرفت فعلاً بماند. همیشه، حتی بعد از نصف شب نیز می‌شد در هتل اتافی گرفت.

با نگاهی ترسیده و سعادت‌بار همه جای اتاق را از نظر گذراند و در دلش گفت: «و فردا ماری از راه می‌رسد.» و دوباره دلش لرزید و آهی کشید که گویی از اعماق هستی اش برآمد. «و فردا می‌روم که برش دارم و ببرم.»

با حرکت سریع دست کیف را از جیبش بیرون آورد. آن پنج نامه‌ای را که در کریمه به دستش رسیده بودند بیرون آورد. ناگهان تمام آن زمستانی که در اواخر ۱۹۱۷ و اوایل ۱۹۱۸ در کریمه گذرانده بود، جلوی چشمش آمد: باد شمال شرقی که در امتداد کنارهٔ یالتا^(۱) می‌وزید و گرد و خاکی به هوا بلند می‌کرد که طعم تلخی داشت، موجی که به حفاظ می‌خورد و از بالای آن به پیاده‌رو می‌ریخت، ملوان‌های گیج و گستاخ بلشویک، آلمان‌ها که با کلاه خودهایشان مثل قارچ‌های آهنی به نظر می‌رسیدند، درجه‌های شاد و سه‌رنگ روی بازوها - روزهای انتظار و روزهای پراضطراب استراحت. یک روسپی ریزنقش کک مکی، مو کوتاه، و با نیم‌رخ یونانی در کنارهٔ یالتا راه می‌رفت، باد دوباره برگه‌های نت دستهٔ موزیک را در پارک پراکنده ساخته بود، و سپس گروه او سرانجام به حرکت درآمده بود، اسکان موقت سربازها در قریه‌های تاتارها، در سلمانی‌های کوچک در تمام روز تیغ‌ها برق می‌زدند همان‌طور که همیشه برق زده بودند، کف صابون بر روی گونه‌های آدم پف می‌کرد، پسر بچه‌ها در کوچه‌های خاکی به فرفره‌ها شلاق می‌زدند تا آن‌ها را بچرخانند همان‌طور که هزار سال پیش می‌کردند. حملهٔ وحشیانهٔ شب هنگام که نمی‌دانستی تیر از کدام سمت می‌آید یا چه کسی از گودال‌های مهتاب، در میان سایه‌های اریب خانه‌ها به سرعت رد می‌شود.

گانین اولین نامه را بیرون کشید - برگ مستطیلی شکل ضخیمی

۱. Yalta، از بندرهای جنوبی کریمه در ساحل دریای سیاه - م.

که در گوشه سمت چپش تصویر مرد جوانی بود که فراک آبی رنگی بر تن داشت و در حالی که با یک دستش دسته‌ای گل پریده‌رنگ را به پشت سر گرفته بود، دست خانمی را می‌بوسید که مثل خودش ظریف بود و موهایش حلقه حلقه روی گونه‌هایش ریخته بودند و پیراهن صورتی‌رنگ بلندی برتن داشت.

این اولین نامه‌ای بود که از سن پترزبورگ برای او به یالتا ارسال شده بود، و دو سال بعد از آن پاییز سعادت بار نوشته شده بود.

«لیووا^(۱)، من اکنون یک هفته تمام است که در پولتاوا^(۲) هستم، و این قدر حوصله‌ام سررفته که دارم دق می‌کنم. نمی‌دانم آیا باز تو را خواهم دید، اما خیلی دلم می‌خواهد که فراموشم نکنی.»

کلمات را ریز و با حروف گرد نوشته بود، مثل این بود که دست خطش پاورچین پاورچین می‌دوید. mها را به شکل m̄ یا m̄ نوشته بود تا مشخص‌تر باشند. آخرین حرف هر کلمه دنباله کم‌رنگی به طرف راست پیدا کرده بود. فقط در حرف R بود که جهت این دنباله به سمت چپ و پایین بود، گویی خواسته بود که در آخرین لحظه کلمه را جمع‌ترش کند. نقطه‌های آخر جمله‌ها درشت و قاطع بودند اما کوما خیلی کم به کار برده بود.

«فکرش را بکن که یک هفته است من فقط به برف نگاه می‌کنم، به برف سفید و سرد. هوا سرد و نامطبوع و غم‌انگیز است. و ناگهان، مثل مرغی که یک دفعه می‌پرد، از فکرم می‌گذرد که در جاهای دور

1. Lyova

2. Poitava

دور مردمانی هستند که به طرز کاملاً متفاوتی زندگی می‌کنند. آن‌ها مثل من در این در و دهات، در یک مزرعه کوچک نمی‌پوسند.

«اینجا واقعاً و به طرز وحشتناکی دلگیر است. برایم نامه بنویس، لیووا. حتی از چیزهای مطلقاً کم‌اهمیت هم برایم بنویس.»

روزی راکه این نامه برایش رسیده بود به یاد آورد. به یاد آورد که غروب یک روز ژانویه بود و پس از آمدن این نامه، او در یک راه باریک سنگی راه می‌رفت. از جلوی پرچین‌های قریه تاتارها می‌گذشت، به بعضی از تیرک‌های پرچین‌ها جمجمه اسب آویخته بودند. به یاد آورد که در کنار جویبار کوچکی که از روی سنگ‌های سفید جاری بود نشست و از میان شاخه‌های لخت و ظریف و فوق‌العاده مشخص یک درخت سیب، رنگ صورتی و مطبوع آسمان را نگاه می‌کرد که هلال ماه مثل یک ناخن شفاف چیده شده در آن می‌درخشید. و در کنارش، در نزدیکی شاخک پایین آن، قطره نوری می‌لرزید: اولین ستاره شب. همان شب برای ماری نامه نوشت - درباره آن ستاره، درباره سروهای باغ، درباره الاغی که هر روز صبح در حیاط پشت خانه آن تاتار عرعر می‌کرد. نامه‌ای محبت‌آمیز و خیال‌پردازانه نوشت، و از گل‌های دُم‌گربه‌ای خیسی یاد کرد که بر روی پل عمارت کلاه فرنگی، اولین میعادگاهشان، ریخته بود.

آن روزها نامه‌ها مدت درازی در راه بودند - جواب این نامه تا ژوویه نیامده بود.

«از نامه خوب و قشنگ و «جنوبی»ات خیلی متشکرم. چرا

نوشته بودی که هنوز من را به یاد داری؟ و فراموشم نخواهی کرد؟ نه؟
چه قدر ماه!

«امروز پس از یک توفان و رعدوبرق، هوا خنک و مطبوع شده
است. مثل هوای وسک رسنسک - یادت می آید؟ دلت نمی خواهد
دوباره در آن مکان‌های آشنا پرسه بزنی؟ من که خیلی دلم می خواهد.
آن راه رفتن‌ها در باغ و در زیر باران پاییزی چه خوب بود! چرا در آن
وقت‌ها هوای بد غم‌انگیز نبود؟

«می خواهم نوشتن این نامه را مدتی تعطیل کنم و بروم کمی قدم
بزنم.

«دیروز موفق نشدم نامه را تمام کنم. خیلی کار بدی کردم؟ من را
بیخوش، قول می دهم که تکرار نشود.»

گانین، همان‌طور که نامه در دستش بود، لحظه‌ای به فکر
فرورفت. آن اداها، آن خنده‌های کوچک و خند داری که هنگام
معذرت خواستن می‌کرد، آن آه کشیدن‌های غمگانه‌ای که مبدل به
شور و نشاط می‌شد، چه خوب به یادش مانده بود!

در همین نامه نوشته بود: «مدت‌ها بود که نمی دانستم کجا هستی
و در چه حالی هستی و نگرانت بودم. اکنون ما نباید این تنها رشته‌ای
را هم که ما را به هم وصل می‌کند پاره کنیم. خیلی چیزها هست که
می‌خواهم بنویسم و ازت بپرسم، اما فکرم مغشوش است. خیلی
چیزها دیده‌ام و خیلی بدبختی‌ها کشیده‌ام. تو را خدا، نامه بنویس.
زیاد بنویس. فعلاً بهترین کاری که می‌شود کرد نامه نوشتن است.

می‌خواهم نامه‌ام را در همین جا تمام کنم، اما پس از این همه مدت شاید یادم رفته باشد که چه طور خداحافظی می‌کنند. یا شاید چیز دیگری هست که من را از این کار باز می‌دارد؟»

پس از این که این نامه به دستش رسید، تا چند روز از خوشحالی سرازپا نمی‌شناخت. برایش قابل درک نبود که چه طور توانسته بود از ماری جدا شود. فقط آن اولین پاییزی که با هم بودند به یادش می‌آمد - و اذیت‌ها و دعوای همه کم‌رنگ و بی‌اهمیت شده بودند. تاریکی آرامش‌بخش شب، درخشندگی انتزاعی سطح آب دریا در هنگام شب، خاموشی لطیف خیابان‌های باریکی که در دو سمتشان سروها صف کشیده بودند، پرتو ملایم مهتاب بر روی برگ‌های پهن ماگنولیایاها - همه این‌ها فقط پریشانش می‌کردند.

به حکم وظیفه مجبور بود در یالتا بماند - جنگ داخلی در شرف وقوع بود - اما گاهی تصمیم می‌گرفت همه چیز را رها کند و برود در مزارع اُکراین به دنبال ماری بگردد.

هروقت که در روسیه و حشتناک آن روزها نامه‌هایشان به مقصد می‌رسید، یک حالت رقت‌انگیز و شگفتی در این رسیدن بود - این نامه‌ها حکم پروانه‌های سفیدی را داشتند که بر فراز سنگر پرواز می‌کردند. جواب نامه دوم ماری را خیلی دیر داد، و ماری نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. زیرا فکر نمی‌کرد که ممکن است موانع عادی آن روزها علت نیامدن جواب نامه‌اش باشد.

«باید به نظرت عجیب بیاید که با وجود سکوت و نامه ننوشتن

تو دوباره برایت نامه می نویسم - اما من باور نمی کنم، و نمی خواهم باور کنم، که تو نمی خواهی جواب نامه ام را بنویسی. علت نامه نوشتنت این نیست که نخواسته ای بنویسی، بلکه این است که نتوانسته ای بنویسی یا وقتش را نداشته ای، یا چنین چیزی. لیووا، بگذار یک چیز بامزه ای برایت بگویم. یادت هست که یک بار به من گفתי دوست داشتن من زندگی تو است و اگر روزی نتوانی من را دوست داشته باشی زنده نخواهی ماند؟ بله. می بینی چه طور همه چیز می گذرد؟ همه چیز تغییر می کند؟ دلت می خواهد همه چیزهایی که اتفاق افتاد دوباره اتفاق می افتادند؟ فکر می کنم امروز خیلی احساس افسردگی می کنم...

بهار است و بیامد فصل گل باز

برایت هدیه می آرم گلِ ناز

ولی دیری نباید عمر این گل

به کوتاهی رویا ماند این ناز

«شعر قشنگی است، اما شروع و پایانش به یادم نمی آید، و یادم نیست چه کسی آن را گفته. اکنون باید منتظر نامهات بمانم. نمی دانم چه طور باید خداحافظی کنم. شاید دیگر تو را از دست داده ام. بله، فکر می کنم از دست داده ام.»

دو یا سه هفته بعد چهارمین نامه او آمد.

«خوشحالم که نامهات به دستم رسید، لیووا. چه قدر، چه قدر نامهات قشنگ است. بله، هیچ وقت از یاد آدم نخواهد رفت که

چه قدر یک نفر را دوست داشت و چه عشق خیره کننده‌ای بود. نوشته بودی که حاضری تمام زندگی‌ات را در ازای یک لحظه از گذشته بدهی - اما بهتر است که یکدیگر را ببینیم، و ثابت کنیم که در احساساتمان صادق هستیم.

«لیووا، اگر خواستی بیایی با مرکز تلفن تماس بگیر و بگو شماره ۳۴ را می‌خواهم. ممکن است به آلمانی جواب بدهند، چون اینجا یک بیمارستان نظامی آلمان است. بگو صدایم کنند.

«دیروز در شهر بودم. رفته بودم «بازی‌گوشی». خیلی خوش گذشت. موزیک و چراغانی و از این حرف‌ها بود. یک مرد خیلی بامزه با ریش زرد برایم نقشه کشیده بود و ملکهٔ مجلس رقص صدایم کرد. امروز خیلی حوصله‌ام سررفته، خیلی. جای افسوس است که روزها این طور بی‌هدف و کسل‌کننده می‌گذرند - و مثلاً این روزها بهترین و شادترین روزهای زندگی ما هستند. به نظر می‌رسد که به زودی به یک آدم هیپوکریت^(۱) - منظورم هیپوکندریاک^(۲) است - تبدیل خواهم شد. نه، نباید چنین اتفاقی بیفتد.

بگذار ز قید عشق آزاد شوم

اندیشه رها کنم دمی شاد شوم!

پرکن ز شراب جام را پی در پی -

بگذار مگر زیاده آباد شوم!

۱. hypocrite، ریاکار، دورو - م.

۲. hypochondriac، بیمار خیالی، آدم مالیخولیایی - م.

«این شد چیزی، نه!»

«به محض این که نامه‌ام به دستت رسید جوابش را بنویس. نمی‌خواهی من را ببینی؟ امکانش نیست؟ خیلی بد شد. شاید بتوانی؟ چه چرت و پرت‌هایی می‌نویسم: این همه راه بیایی که فقط من را ببینی. چه آدم خودپسندی هستم من! این طور نیست!»

«همین الان شعری در یک مجله قدیمی خواندم. اسمش است «مروارید کوچک و پریده‌رنگ من» و شاعرش کراپوویتسکی^(۱) است. من خیلی این شعر را دوست دارم. بنویس و همه چیز را برایم بگو. می‌بوسمت. یک شعر دیگر هم خوانده‌ام که از شعرهای پوتیاگین است:

چه خوش درخشد ماه، فراز جنگل و نهر
نگاه کن - چه درخشیدنی در امواج است!

گانین به فکر فرورفت. «پوتیاگین عزیز. خیلی عجیب است. آن روزها چه کسی می‌گفت که یک روز من، از میان تمام مردم، او را خواهم دید.»

در حالی که لبخند می‌زد و سرش را تکان می‌داد، آخرین نامه را باز کرد. روزی که می‌خواست به جبهه برود این نامه به دستش رسیده بود. سپیده دم سرد ژانویه و در داخل کشتی بود، و او به خاطر خوردن قهوه‌ای که در واقع از دانه‌های بلوط تهیه شده بود حالش به هم

1. Krapovitsky

می خورد.

«لیووا، عزیز دلم، شادی زندگی ام، نمی دانی چه قدر منتظر نامهات بودم. چه طور توانسته ام این سه سال را بدون تو زندگی کنم، چه طور توانسته ام زنده بمانم و به خاطر چه چیز دیگری بوده که زندگی کرده ام؟»

«دوستت دارم. اگر برگردی... این شعر یادت می آید...

بنویس پسر کوچکم له یُف^(۱) را

هزار بار از راه دور می بوسم،

می خواهم برای جشن تولدش

یک کلاه خود اتریشی از له وُف^(۲) بفرستم

اما عرضی هم برای پدر دارم...

«وای خداجون، کجا رفت آن همه چیزهای دور و تابان و

دل نشین - من هم مثل تو احساس می کنم که باید دوباره همدیگر را

ببینیم - اما کجا و کی؟»

«دوستت دارم. پیشم بیا. نامهات به قدری خوشحالم کرد و چنان

احساس خوشبختی می کنم که نمی توانم حالت طبیعی خودم را باز

یابم -»

گانین هم آن کلمه را به آرامی تکرار کرد: «خوشبختی» و در

حالی که نامه ها را روی هم گذاشته بود و تا می کرد، گفت: خودش

1. Lyov

۲. Lvov، یکی از شهرهای روسیه.

است - خوشبختی. دوازده ساعت دیگر می خواهیم دوباره همدیگر را ببینیم.»

بی حرکت بر جای خود مانده بود و ذهنش مشغول افکار پنهانی و لذت بخش بود. شکی نداشت که ماری هنوز دوستش داشت. پنج تا نامه او در دستش بود. بیرون هوا کاملاً تاریک شده بود. دستگیره های چمدان هایش می درخشیدند. اتاق خالی بفهمی نفهمی بوی گرد و خاک می داد.

هنوز به همان حال درجایش نشسته بود که از بیرون در صداهایی آمد و ناگهان آلفی یوروف، بدون این که در بزند، وارد اتاق شد. بی آن که دست و پای خود را گم کند یا خجالت بکشد گفت: «متأسفم. فکر کردم رفته ای.»

در حالی که انگشت هایش با نامه های تاشده بازی می کردند با بی حالی به ریش زرد آلفی یوروف خیره شد. لیدیا نیکولایونا هم در آستانه در ظاهر شد.

آلفی یوروف در حین این که گردنش را به طور غیرارادی تکان می داد و با حالت صاحب خانه در اتاق راه می رفت به حرفش ادامه داد: «لیدیا نیکولایونا، باید این کمد لعنتی را از اینجا برداریم تا این در باز شود.»

سعی کرد جارختی را از جایش تکان دهد، هوم هومی کرد و با ناتوانی عقب کشید.

گانین شادمانه پیشنهاد کرد: «بگذار من هُلش بدهم. کیف

سیاه‌رنگ را به داخل جیبش فرو کرد. بلند شد به طرف کمد رفت، و کف دست‌هایش را تف مال کرد.

قطارهای سیاه‌رنگ نعره‌کشان از کنار خانه می‌گذشتند و مثل اشباحی که باری را بر روی شانه‌های خود جابه‌جا کنند پنجره‌ها را می‌لرزاندند و کوه‌هایی از دود به‌هوا می‌فرستادند که آسمان شب‌انگهی را می‌پوشاند. بام‌ها در زیر نور ماه به حالت فلزی صافی می‌درخشیدند، و هنگامی که قطار سیاه‌رنگی تلق و تلوق‌کنان از روی پل آهنی رد می‌شد و پل را به لرزه درمی‌آورد، گویی سایه‌ای سیاه و پرسروصدا در زیر پل از خواب بیدار می‌شد. در یک طرف ساختمان درّه بود که خط‌های راه‌آهن از میان آن می‌گذشتند و مثل دوتا خطی به‌نظر می‌رسیدند که به وسیله ناخنی که با نور ماه روشن است کشیده شده‌اند، و در طرف دیگر خیابان بود که پل راه‌آهن از رویش رد می‌شد و انتظار غرش منظم عبور واگن‌های قطار را می‌کشید. وقتی که قطار فاصله دره و پل را طی می‌کرد خانه به لرزه درمی‌آمد، از این رو به‌نظر

می‌رسید که غرش و تلق تلوق قطار و توده دود مستقیماً از خانه عبور می‌کند و از دره به پل منتقل می‌شود. خانه مثل شبیحی بود که آدم می‌تواند دستش را از میان آن رد کند و انگشت‌هایش را در داخل آن تکان دهد.

گانین در پشت پنجرهٔ بالرین‌ها ایستاده بود و به خیابان نگاه می‌کرد: آسفالت به‌طور خفیفی می‌درخشید، رهگذرها که در تاریکی شب سیاه و کوچک به‌نظر می‌رسیدند این طرف و آن طرف می‌رفتند، درون سایه‌ها از نظر پنهان می‌شدند و در نور آریبی که از ویتترین‌ها منعکس می‌شد و به خیابان می‌تابید دوباره ظاهر می‌گشتند. پردهٔ یکی از پنجره‌های خانهٔ روبرو کشیده نشده بود و درون کادر کهربایی رنگی که در پشت این پنجره ایجاد شده بود، آینه‌ای درخشان و چند قاب عکس تذهیب‌شده در داخل خانه دیده می‌شد. سپس یک سایهٔ سیاه و زیبا پردهٔ پنجره را کشید.

گانین برگشت. کولین یک لیوان ودکا، به او داد که در دستش می‌لرزید.

اتاق با نوری نسبتاً ضعیف و غیرعادی روشن بود، زیرا بالرین‌های هنرمند لامپ را با یک تکه حریر بنفش‌رنگ پوشانده بودند. روی میزی که در وسط اتاق قرار داشت، بطری‌ها پرتو بنفش‌رنگ ملایمی از خود پخش می‌کردند، روغن در داخل قوطی‌های ساردین می‌درخشید، و شکلات‌هایی با کاغذهای نقره‌ای، کپه‌ای از برش‌های سوسیس‌های مختلف، و کلوچه‌های گوشتی سرد

هم چیده شده بود.

مهمان‌ها پشت میز نشسته بودند. پوتیاگین رنگ پریده و گرفته به نظر می‌رسید و دانه‌های درشت عرق بر روی پیشانی بزرگش نشسته بود. آلفی یوروف کراوات ابریشمی نو و چندرنگش را به رخ دیگران می‌کشید. کلارا در لباس جاودانی‌اش بود و در اثر مصرف زیاد لیکور ارزان قیمت پرتقال بی حال و برافروخته بود.

گورنوتس وتوف، بدون کت و با یک پیراهن ابریشمی کثیف و یقه‌باز، در لبه تخت‌خواب نشسته بود و گیتارش را کوک می‌کرد. کولین مدام سرپا بود و ودکا، لیکور و شراب کم‌رنگ را این به لیوان‌ها می‌ریخت و باسن چاقش را به طرز خنده‌داری می‌جنباند، در حالی که تنه موزونش در یک ژاکت تنگ آبی‌رنگ تقریباً بی حرکت می‌ماند. نگاه دلنشین خود را به صورت گانین دوخت و با لب‌های غنچه کرده‌اش گفت: «چی - نمی‌خوری؟»

گانین در لبه پنجره نشست و در حالی که لیوان سرد و سبک شراب را از دست لرزان بالرین می‌گرفت، گفت: «چرا نخورم؟» لیوان را سر کشید و به مهمان‌هایی که در پشت میز نشسته بودند نگاهی انداخت. همگی ساکت بودند - حتی آلفی یوروف که خیلی هیجان‌زده بود چون زنش هشت یا نه ساعت دیگر از راه می‌رسید.

گورنوتس وتوف پیچ کوک گیتار را میزان کرد و گفت: «گیتار کوک شد.» با انگشتش سیم را به صدا درآورد و سپس صدای درینگ آن را با کف دستش خفه کرد.

«چرا نمی خوانید، آقایان؟ به افتخار کلارا. یالاً. مثل یک گل خوشبو.»

آلفی یوروف خواست بگوید که من آداب‌دان هستم و با نیش باز و در حالی که لیوانش را برای کلارا بلند می‌کرد در صندلی اش به پشت تکیه داد - که در این هنگام نزدیک شد بیفتد، چون صندلی چرخان بود و پستی نداشت - و با صدای تنور تصنعی اش شروع به خواندن کرد، اما کسی همراهی نکرد.

گورنوتس و توف ضربهٔ آخرینی به سیم‌ها زد و از نواختن باز ایستاد. هیچ کس نمی‌دانست چه کار باید بکند، همه معذب بودند. بوتیاگین سرش را، که بر روی دستش تکیه داده بود، تکان داد و با نومییدی گفت: «آوازخوان کجا بود!» حالش بد بود: از یک طرف فکرِ پاسپورتش که گم شده بود و از طرف دیگر نفسش که تنگ می‌شد. با حالت اندوهگینی افزود:

«من نباید مشروب می‌خوردم، مشروب خوردم این‌طور شد.»
کلارا زیر لب گفت: «من که گفتم نخور. مثل بچه‌ها می‌مانی، آنتون سرگیه‌ویچ.»

کولین گفت: «چرا کسی چیزی نمی‌خورد؟» و شروع کرد به پرکردن لیوان‌های خالی. کسی چیزی نگفت. پیدا بود که مهمانی‌شان مهمانی موفقی از آب درنیامده است.

گانین که تا این لحظه در لبهٔ پنجره نشسته بود و با لبخند غمناک و استهزا آمیزی به درخشندگی بنفش‌رنگ رومیزی و به چهره‌ها، که به

طرز عجیبی روشن بودند خیره شده بود، ناگهان پایین پرید و با صدای صاف خود شلیک خنده را سر داد.

در حالی که به طرف میز می رفت، گفت: «کولین، لیوان‌ها را پرکن. یک گیلاس دیگر برای آلفی یوروف بریز. فردا زندگی ما تغییر می‌کند. فردا من دیگر اینجا نخواهم بود. یالا، برو بالا. کلارا، آن جوری، مثل یک گوزن زخمی به من نگاه نکن. کولین، یک کم دیگر از آن لیکور برای کلارا بریز. آنتون سرگیه‌ویچ، تو هم کمی بخند، خوش باش. این قدر برای پاسپورت غصه نخور، فایده ندارد. یکی دیگر می‌گیری، حتی بهتر از اولی. یکی از شعرهایت را برایمان بخوان. اوه، راستی -»

آلفی یوروف ناگهان گفت: «می‌توانم آن بطری خالی را بردارم؟»

و برق شهوت در چشم‌های شاد و ذوق‌زده‌اش درخشیدن گرفت.

گانین از پشت سر آمد و دستش را روی شانه گوشتالوی پیرمرد گذاشت و گفت: «راستی، آنتون سرگیه‌ویچ، من یکی از شعرهای تو را به یاد دارم. درخشش ماه - جنگل و نهر - درست می‌گویم؟»

پوتیاگین برگشت و به او نگاه کرد. سپس آرام و باطمینان لبخند زد. «در تقویم‌های قدیمی پیدا کردی؟ قدیم‌ها خیلی علاقه داشتند شعرهای من را در برگ‌های تقویم‌ها بنویسند. در پایین صفحه معمولاً یک چیزهایی می‌نوشتند، به فرض در فلان روز انجام چه کاری خوب است و چه کاری بد است. شعرهای من را در بالای این دست‌والعمل‌ها می‌نوشتند.»

ناگهان کولین فریاد زد: «آقایان، آقایان، او چه کار دارد می‌کند؟»

آلفی یوروف پنجره را باز کرده بود و می‌خواست بطری خالی را از پنجره به بیرون پرت کند.

گانین خندید. «کاریش نداشته باش. بگذار هر کاری می‌خواهد بکند.»

ریش آلفی یوروف برق زد، سیب آدمش برجسته شد و موهای تنک شقیقه‌هایش در نسیم شبانگاهی تکان خوردند. دستش را که بطری را گرفته بود عقب برد، مدتی بی‌حرکت ماند و سپس باحالت باوقاری بطری را به زمین گذاشت.

بالرین‌ها زدند زیر خنده.

آلفی یوروف در کنار گورنوتس و توف نشست، گیتار را از او گرفت و سعی کرد بزند. او از آن دسته از آدم‌ها بود که زود مست می‌شوند. پوتیاگین که نفسش به سختی درمی‌آمد، گفت: «کلارا جدی به نظر می‌رسد. دخترهایی مثل او برای من چه نامه‌های سوزناکی می‌نوشتند. حالا این نمی‌خواهد حتی به من نگاه بکند.»

کلارا که با خود می‌اندیشید در تمام عمرش هیچ وقت مثل حالا بدبخت نبوده است، گفت: «دیگر نخور لطفاً.»

پوتیاگین به زور لبخندی زد و آستین گانین را کشید. «اکنون نوبت منجی آینده روسیه است. لیووشکا، برایمان چیزی تعریف کن – کجاها را گشته‌ای، کجاها جنگیده‌ای؟»

گانین با اخمی دوستانه گفت: «حتماً باید تعریف کنم؟»

«بله، بکن. من خیلی افسرده‌ام. کی روسیه را ترک کردی؟»

«کی؟ هی، کولین. کمی از آن مایع کمالات بده. برای من نه –
برای آلفی یوروف. آره، بریز داخل لیوانش.»

لیسیدیا نیکولایونا در رختخواب بود. دعوت بالرین‌ها را با عصبانیت رد کرده بود و اکنون خواب بود. از خلال خوابش، که مثل خواب اکثر پیرزن‌ها سبک بود، لرزش سنگین قطارها و صدای گنج‌های بزرگی که پر از ظروف بدل چینی بودند، عبور می‌کرد. گاهی از خواب بیدار می‌شد و به طرز مبهمی صداهای اتاق ۶ را می‌شنید. یک‌بار خواب گانین را دید و در خواب نمی‌دانست او کیست و از کجا آمده است. در واقع شخصیت گانین در هاله‌ای از راز احاطه شده بود، و این جای تعجب نداشت، برای این که او به هیچ‌کس دربارهٔ زندگی خود، سرگردانی‌هایش و ماجراهای سال‌های اخیرش چیزی نگفته بود - واقعهٔ فرارش از روسیه حتی برای خودش نیز مثل خوابی بود، خوابی شبیه مهی دریایی که تالائو ضعیفی دارد. شاید در آن زمان که او در کریمهٔ شمالی می‌جنگید - اوایل

۱۹۱۹ - ماری نامه‌های دیگری هم نوشته بود، اما اگر هم نوشته باشد نامه‌ای به دست او نرسیده بود. پرکوپ^(۱) سقوط کرد. گانین که سرش زخمی شده بود به سیم فروپول^(۲) منتقل شد، و یک هفته بعد که شهر را از غیر نظامی‌ها تخلیه می‌کردند و مثل کابوسی بود، او را نیز با حال بیمار و جدا از واحدش که به فئودوزیا^(۳) عقب نشینی کرده بود از شهر بیرون بردند. در دشت‌ها و دامنه‌های بلندی‌های اینکرمان^(۴)، همان جایی که سال‌ها پیش انیفورم سربازان ملکه ویکتوریا در میان دود توپ‌ها به رنگ سرخ درخشیده بود، بهار وحشی و قشنگ کریمه در حال شکفتن بود. راه با فراز و نشیبی ملایم و به رنگ سفید شیری پیش می‌رفت. هرگاه ماشین به دست‌اندازی می‌افتاد، در صندوق عقبش که باز بود تق‌تق صدا می‌کرد - و ناگهان احساس سرعت، احساس بهار، احساس فضا و سبزی کم‌رنگ تپه‌ها درهم ادغام شدند و به شادمانی مطبوعی مبدل شدند، و این شادمانی باعث شد تا او بتواند فراموش کند که این جاده دلگشا به خارج از روسیه منتهی می‌شود.

با دلی هنوز سرشار از شادی به بندر سیاستوپول رسید، و چمدانش را در هتل کیست^(۵) گذاشت که نمای سنگی سفیدی داشت و اغتشاش غیرقابل وصفی بر آن حاکم بود.

1. Perekop

2. Simferopol

3. Feodosia

۴. Inkerman ، یکی از حومه‌های سیاستوپول، شهر بندری جنوب غربی کریمه در ساحل دریای سیاه است. در سال ۱۸۸۵، ارتش انگلیس و فرانسه در این منطقه بر ارتش روس پیروز شدند - م.

5. Hotel Kist

سپس سرمست از هوای آفتابی مه‌آلود و با سردردی خفیف به راه افتاد. از میان ستون‌های رواق، که به سبک معماری دوریک^(۱) ساخته شده بود گذشت، از یله‌های پهن که با گرانیت سنگفرش شده بودند پایین رفت، و مدت درازی از بندرگاه به درخشش دلنشین آبی دریا چشم دوخت، بدون این‌که فکر تبعید حتی یک‌بار به ذهنش خطور کند. سپس به سوی میدان‌گاه برگشت که مجسمه خاکستری‌رنگ ناخدا ناخیموف^(۲)، با فراک بلند دریانوردی و ده‌ربین، در وسط آن قرار دارد، و از خیابان سفید و خاک‌آلود به چهارمین باروی استحکامات رفت. چشم‌انداز را تماشا کرد. در پشت حفاظ بارو، دورتادور، توپ‌های واقعی قدیمی و کیسه‌های شن بود. در پای دیوار بارو زمین پوشیده از تراشه‌های چوب و شن‌های واقعی ساحل بود و به شکل میدان‌گاهی به منظره دودی رنگ و شرعی دریا می‌پیوست که دورتادور چشم‌انداز سکوی دیده‌بانی را فراگرفته بود و نگاه نمی‌توانست حدودش را مشخص کند.

سباستوپول با چنین تصویری در یاد او باقی ماند - بهاری، پرگرد و خاک، و دستخوش یک اغتشاش ملال‌آوری که گویی در خواب می‌گذشت.

شب هنگام که از عرشه کشتی نگاه می‌کرد، آستین‌های خالی نورافکن‌ها به آسمان نور می‌پاشیدند و خاموش می‌شدند، سطح

۱. doric، از سبک‌های معماری کلاسیک که از مشخصات آن ستون‌های خیاره‌دار و سنگین با سرستون‌های ساده است - م.

سیاه‌رنگ دریا در زیر مهتاب برق می‌زد، و دورتر در غبار تیرگی شب، رزمناوی بر روی ستون‌های طلایی‌رنگ و شناور تصویر خود به لنگرگاه نزدیک می‌شد.

در یک کشتی قدیمی و کثیف سفر می‌کرد. عرشه کشتی پر از پناهندگان بی‌پول و سبزه‌گون اهالی یوپاتوریا^(۱) بود که صبح آن روز کشتی در آنجا پهلو گرفته بود. به گانین در اتاق افسران کشتی جا داده بودند. لامپ اتاق آرام آرام نوسان می‌کرد و روی میز درازش بقچه‌های بزرگ و به شکل پیاز انباشته شده بود.

چه روزهای بدی در دریا گذشت. دماغه کشتی آب کف‌آلود را می‌شکافت و پیش می‌رفت، و کف آب مثل دو بال شناور کشتی را در آغوش می‌گرفت. سایه سبزرنگ مسافرهایی که به نرده تکیه می‌دادند در شیب روشن دامنه امواج به نرمی می‌لرزیدند. چرخ‌دنده‌های زنگ‌زده فرمان غرغر صدا می‌کردند. دو مرغ دریایی با بال‌های گشاده در اطراف دودکش کشتی پرواز می‌کردند و منقارهای خیسشان، هر وقت که اشعه آفتاب به آن‌ها می‌گرفت، مثل زمرد می‌درخشیدند. یک کودک یونانی که جمجمه بزرگی داشت شروع به گریستن کرد و مادرش که عصبانی شده بود بر سرش داده می‌کشید تا ساکتش کند. گاهی سوخت‌رسان کشتی بر روی عرشه می‌آمد، سرپایش سیاه بود، در اطراف چشم‌هایش گرد زغال‌سنگ نشسته بود، و یک انگشتر یاقوت بدل به انگشت سبابه‌اش کرده بود.

1. Eupatoria

این جزئیات بی‌اهمیت بود که در یاد گانین مانده بود، نه آن دلتنگی‌اش برای وطنی که ترکش می‌کرد. گویی فقط چشم‌هایش زنده بوده‌اند و حافظه‌اش خود را مخفی کرده بوده.

روز دوم و در غروب نارنجی رنگ سواد استانبول نمایان گردید و با تاریک شدن هوا از نظر پنهان شد. هنگام سپیده‌دم گانین به بالای پل فرماندهی رفت: سواحل اُسکودار^(۱)، به رنگ آبی تیره، از دور نمودار می‌شد. تصویر ماه که بر آب افتاده بود باریک و کم‌رنگ شد. در سمت شرق، نیلی ارغوانی آسمان به سرخ طلایی می‌گرایید و استانبول با درخششی ضعیف از میان مه سر برمی‌آورد. دسته‌ای امواج لطیف در امتداد ساحل می‌درخشیدند. یک قایق پارویی سیاه‌رنگ بی‌صدا از کنار کشتی رد شد، فینه سیاه‌رنگی بر سر قایقران بود. اکنون مشرق به رنگ سفید درمی‌آمد و نسیمی برخاست که طعم نمک داشت و صورت گانین را غلغلک داد. صدای شیپور بیداری‌اش از ساحل آمد. دو مرغ دریایی، سیاه مثل کلاغ، بر فراز کشتی بالا و پایین می‌رفتند، صدایی مثل صدای باران سبک آمد و گله‌ای ماهی یک لحظه به سطح آب آمدند. دوبه‌ای پهلوی به پهلوی کشتی می‌آمد، سایه‌اش در داخل آب پهن‌تر می‌شد و سپس جمع شد. اما گانین فقط در هنگامی که قدم به ساحل نهاد و دید که ترک آبی‌پوشی بر روی کوهی از بار پرتغال در محوطه اسکله خوابیده است - فقط در این هنگام بود که احساس کرد چه قدر از مردم خونگرم کشور خودش و از ماری دور افتاده است، و از

۱. Scutari، دریاچه‌ای در جنوب یوگسلاوی و شمال غربی آلبانی - م.

این احساس دردی در اعماق دلش پیدا شد.

اکنون همه این‌ها در حافظه‌اش از هم باز می‌شدند و بدون نظم و ترتیب خاصی جلوی چشمش می‌آمدند، و هنگامی که پوتیاگین پرسید «چند سال پیش بود که روسیه را ترک کردی؟» دوباره همه آن‌ها جمع شدند و به شکل بغضی در هم دیگر فرورفتند.

با تندی گفت: «پنج سال.» در گوشه‌ای نشسته بود و نور آرامش‌بخش و بنفش‌رنگ بر سرش می‌بارید، همچنان که بر روی میز و بر چهره‌های خندان کولین و گورنوتس و توف می‌بارید که ساکت و پرتحرک با همدیگر مشغول رقص بودند. با خود اندیشید: «فردا - نه، امروز، چون حالا دیگر نصف شب گذشته است - چه خوشبختی‌ای! ماری نباید از آن زمان تا حالا تغییر کرده باشد. چشم‌های تاتاری‌اش مثل همان زمان می‌درخشند و می‌خندند.» او را برخواهد داشت و با خود خواهد برد، و به‌طور خستگی‌ناپذیری به‌خاطر او کار خواهد کرد. فردا تمام جوانی او، روسیه او، به سویس برمی‌گشت.

گورنوتس و توف روی کفلش نشسته بود و پاهایش را با چابکی در هوا می‌رقصاند، سپس در حالی که یک پایش را در هوا نگه داشته بود بر روی پای دیگر به دور خودش می‌چرخید. در این حال کولین دست‌هایش را به کمرش گذاشته بود و سرش را به عقب خم کرده بود و تکان می‌داد. گاه به زیبایی به دورگورنوتس و توف چرخ می‌خورد، یا پایش را به زمین می‌کوبید و دستمالی را در هوا تکان می‌داد. آلفی یوروف کاملاً مست بود، نشسته بود و بدون این‌که کاری به کار کسی

داشته باشد تنه‌اش را تاب می‌داد. کلارا با دل‌نگرانی به صورت عرق‌کرده و کبود پوتیاگین نگاه می‌کرد. پیرمرد به طرز ناراحتی یک‌وری روی تخت‌خواب نشسته بود.

کلارا آهسته گفت: «حالت خوب نیست، آنتون سرگیه‌ویچ. باید بروی بخوابی. ساعت حدود یک است.»

آه، چه قدر ساده خواهد بود: فردا - نه، امروز - دوباره او را خواهد دید، به شرطی که آلفی یوروف واقعاً مست بماند. فقط شش ساعت دیگر. در این ساعت باید او در کوپهٔ قطار خواب باشد، در حالی که تیرهای تلگراف به سرعت از کنار قطار می‌گذرند، و درخت‌ها و تپه‌ها به سوی قطار هجوم می‌آورند. این دونفر چه سروصدایی می‌کردند. نمی‌خواستند رقص را تمام کنند؟ بله، هم عجیب بود، هم ساده - گاهی سرنوشت چه کارهای نبوغ‌آمیزی می‌کند.

پوتیاگین با بی‌حالی گفت: «بسیار خوب، می‌روم کمی دراز بکشم.» و آه بلندی کشید و راه افتاد که برود.

آلفی یوروف شادمانه زیر لب گفت: «مرد بزرگ کجا می‌رود؟ نرو - یک کم دیگر بمان.»

گانین به آلفی یوروف گفت: «یک لیوان دیگر بخور و ساکت شو.» و سپس پوتیاگین را گرفت و گفت: «تکیه بده به من، آنتون سرگیه‌ویچ.» پیرمرد با حالت مردد به او نگاه کرد و دستش را مثل این که بخواهد مگسی را پس بزند تکان داد، و ناگهان با نالهٔ خفیفی تلوتلو

خورد و نزدیک شد بیفتد.

گائین و کلارا به موقع نگهش داشتند و نگذاشتند به زمین بیفتد. بالرین‌ها همچنان شلوغ می‌کردند. آلفی یوروف با لکنت و بی‌عاطفگی خاص مست‌ها زِر می‌کرد: «نگاه کن، نگاه کن - دارد می‌میرد.»

گائین به آرامی گفت: «گورنوتس وتوف، این قدر ورجه وورجه نکنید. یک کار مفیدی انجام دهید. سرش را نگه دار، کولین - از اینجا بگیرش. نه، این بازوی من است - بالاتر. در را باز کن کلارا.

سه نفری پیرمرد را به رختخوابش بردند. آلفی یوروف تلوتلویی خورد که یعنی می‌خواهد دنبال آن‌ها برود و سپس به لختی دستی تکان داد و در پشت میز نشست. با دست لرزان برای خودش یک لیوان ودکا ریخت، سپس یک ساعت جیبی با صفحه نیکلی را از جیبش بیرون کشید و جلوی خودش روی میز گذاشت.

دستش را روی اعداد رومی صفحه ساعت کشید و شمرد: «سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت.» سپس در حالی که سرش را یک‌وری گرفته بود چشمش را به عقربه ثانیه‌شمار دوخت.

داکس هوند با صدای ریز و هیجان‌زده‌اش شروع به پارس کردن در راهرو کرد. آلفی یوروف قیافه خود را درهم کشید. «سگ اکبیری. حتماً یکی لگدش کرد.»

چند لحظه بعد یک خودکار از جیب دیگرش بیرون آورد و روی صفحه ساعت در بالای عدد هشت یک علامت بنفش‌رنگ گذاشت.

همراه با تیک‌تیک ساعت می‌گفت:

«زنم داره می‌آد، می‌آد، می‌آد.»

نگاهی به دورتادور میز کرد و یک شکلات برداشت به دهنش گذاشت، و فوراً آن را تف کرد. یک لکه قهوه‌ای رنگ روی دیوار روبرو نشست.

دوباره شروع به شمردن کرد: «سه، چهار، پنج، هفت.» و با چشم‌های خسته و پف‌کرده، و لبخندی نشاط‌آمیز، به صفحه ساعت چشمک زد.

شب و دیروقت بود، و شهر ساکت شده بود. پیرمردِ گوزپشت در شنل سیاه‌رنگش راه افتاده بود. نوکِ عصایش را به آسفالت خیابان می‌زد و هربار که ته‌سیگاری می‌دید هوم هومی می‌کرد و خم می‌شد آن را برمی‌داشت. گاهی یک ماشین رد می‌شد یا حتی درشکه‌ای با تلیک‌تلیک سم‌های اسبش می‌گذشت، مستی با کلاه لگنی در گوشه‌ای منتظر تراموا بود، گرچه لااقل از دو ساعت پیش دیگر ترامواها رفت و آمد نمی‌کردند. چندتا روسپی در خیابان بالا و پایین می‌رفتند و خمیازه می‌کشیدند، و به ولگردهایی که بقه‌های کتشان را بالا زده بودند و مثل سایه‌هایی به‌نظر می‌آمدند، چیزی می‌گفتند. کولین و گورنوتس وتوف تقریباً می‌دویدند. یکی از روسپی‌ها به آن‌ها نزدیک شد، اما وقتی چشمش به قیافهٔ رنگ‌پریدهٔ آن‌ها افتاد فوراً برگشت.

بالرین‌ها می‌رفتند تا پزشکی روسی را که می‌شناختند به بالین پوتیاگین بیاورند، و واقعاً هم پس از یک ساعت و نیم همراه با مرد آفامنشی با ظاهر بسیار مرتب، صورت اصلاح‌کرده و قیافه خواب‌آلود برگشتند که گاهی صدایی از دهانش درمی‌آورد، مثل این که پوسیدگی دنداننش را می‌مکد. او نیم‌ساعتی بالای سر بیمار ماند و سپس رفت. اتاق تاریک اکنون خیلی ساکت بود. سکوت سنگین و کسل‌کننده‌ای بر اتاق حاکم شده بود که خاصِ مواقعی است که یک نفر بیمار است و چند نفر ساکت بر بالین او می‌نشینند. شب اکنون رنگ می‌باخت. گانین به طرف رختخواب برگشته بود و نیم‌رخش مثل مجسمه‌ای به نظر می‌رسید که از سنگی به رنگ آبی کم‌رنگ تراشیده باشند. نگاه کلارا هم، که در پای تختخواب و در یک صندلی دسته‌دار نشسته بود، در همان جهت که گانین نگاه می‌کرد خیره شده بود. صندلی به زحمت دیده می‌شد و مثل این بود که بر روی امواج سپیده‌دم ایستاده است. کمی دورتر، گورنوتس وتوف و کولین پهلوی به پهلوی هم در کاناپه نشسته بودند و صورتشان مثل دوتا قطره رنگ‌پریده به نظر می‌رسید.

اکنون دکتر در پشت سر فرائودرن از پله‌ها پایین می‌رفت و فرائودرن از بابت خرابی آسانسور از او پوزش می‌خواست، و دسته کلیدش به آرامی جلنگ جلنگ می‌کرد. وقتی به پای پله‌ها رسیدند، فرائودرن در را برای دکتر باز کرد و دکتر کلاهش را به احترام او از سر برداشت و بیرون رفت. مه رقیق و آبی‌رنگی در هوا بود.

پیرزن با دقت در را قفل کرد، شال مشکی دست‌بافش را به دور خودش پیچید و به طبقه بالا رفت. نور سرد زردرنگی پله‌ها را روشن کرده بود. در حالی که کلیدهایش جلنگ جلنگ شیرینی می‌کردند به پاگرد رسید. نوری که پله‌ها را روشن کرده بود خاموش شد.

در راهرو به گانین برخورد که از اتاق پوتیاگین بیرون آمده بود و آهسته در را در پشت سرش می‌بست.

پیرزن آهسته گفت: «دکتر قول داد که صبح دوباره بیاید. حالش چه طور است - بهتر شد؟»

گانین شانه‌هایش را بالا انداخت. «نمی‌دانم، گرچه فکر نمی‌کنم بهتر شده باشد. طرز نفس کشیدنش که - صدایش وحشتناک است.»
 لیدیا نیکولایونا آه کشید و با کمرویی وارد اتاق شد. کلارا و بالرین‌ها چشم‌هایشان را، که به‌طور ضعیفی می‌درخشیدند، با حرکت هماهنگی به سوی او برگرداندند و سپس دوباره به رختخواب خیره شدند. پنجره نیمه‌باز در اثر وزش نسیم تکان می‌خورد و صدا می‌داد.
 گانین پاورچین پاورچین از راهرو گذشت و به اتاقی که مهمانی در آن برگزار شده بود رفت. همچنان که حدس می‌زد، آلفی یوروف هنوز در پشت میز نشسته بود. صورت پف‌کرده‌اش در اثر ترکیب نور سپیده‌دم با نور بنفش‌رنگی که از لامپ اتاق می‌تابید، به رنگ خاصی درآمده بود. سرش را تکان می‌داد و گاه‌گاه آروغ می‌زد. بر روی شیشه ساعتی که جلوی خودش بر روی میز گذاشته بود، یک قطره ودکا ریخته بود که اثر یک جوهر بنفش‌رنگ را در خود حل می‌کرد. فقط

چهارساعت به رفتنش مانده بود.

گانین در کنار آن موجود مست و خواب‌آلود نشست و در حالی که ابروهایش را درهم کشیده بود و شقیقه‌اش را به روی دست مشت کرده‌اش تکیه داده بود، به طوری که پوست صورتش کشیده شده و چشم‌هایش اریب شده بودند، مدت درازی به صورت او خیره شد. آلفی یوروف ناگهان به خود آمد و سرش را آهسته برگرداند و به او نگاه کرد.

گانین گفت: «نمی‌خواهی بروی بخوابی، آلكسی ایوانوویچ عزیز؟»

آلفی یوروف به زحمت گفت: «نه» و چنان‌که گویی مسئله مشکلی را حل می‌کند کمی فکر کرد و باز گفت: «نه.»

گانین چراغ را خاموش کرد، چون دیگر هوا روشن می‌شد، و پاکت سیگاراش را بیرون آورد و سیگاری روشن کرد. از اثر هوای سرد سپیده‌دم بود یا از تأثیر بوی سیگار، به نظر می‌رسید که آلفی یوروف اندکی هشیارتر شد.

با کف دستش پیشانی‌اش را مالید، دور و برش را نگاه کرد و دستش را که تقریباً لرزشی نداشت به سوی بطری برد.

دستش در نیمه راه متوقف شد، سرش را تکان داد، و با لبخند شل و ولی به گانین گفت: «دیگر نباید بخورم. ماری دارد می‌آید.»

پس از مدتی بازوی گانین را تکان داد: «هی، تو. اسمت چه بود -

لب لبووویچ - می‌شنوی - ماری -»

گانین دود سیگار را بیرون داد و به صورت آلفی یوروف خیره شد. همهٔ مخلفات صورتش را در آن واحد دید: دهان مرطوب و نیمه‌باز، ریش کوچکی زردرنگ، چشم‌های کورکورانه اشک‌بار.

آلفی یوروف تکانی به خود داد و شانهٔ او را گرفت. «گوش کن لب لبوویچ. من الان مستِ مستم. لعنتی‌ها به قدری به خوردم دادند - نه، این را نمی‌خواستم بگویم - می‌خواستم دربارهٔ دختره بگویم -»
«احتیاج به یک خواب خوب داری، آکسی ایوانوویچ.»

«یک دختره بود. نه، دربارهٔ زخم نمی‌خواهم صحبت کنم - زن من پاک است - اما من سال‌ها از زخم جدا بودم. خیلی وقت پیش نبود - نه خیلی وقت پیش بود - یادم نمی‌آید کی - دختره من را برد به منزلش. خیلی لوند و در عین حال جذاب بود. و حالا ماری دارد می‌آید. معنی این می‌دانی یعنی چه؟ می‌دانی یا نه؟ من مستم - و زبانم نمی‌گردد حرف بزنم و ماری به زودی اینجا خواهد آمد. چرا باید این واقعه به این شکل اتفاق بیفتد؟ ها؟ ازت می‌پرسم! تو، بلشویک لعنتی! نمی‌دانی؟»

گانین به آرامی دست او را پس زد. آلفی یوروف که سرش را تکان می‌داد، روی میز خم شد. آرنجش سر خورد و رومیزی را جمع کرد. لیوان‌ها، یک بشقاب و ساعتش به کف اتاق افتادند.

گانین گفت: «یالاً برو توی رختخواب.» و او را به زور از جایش بلند کرد.

آلفی یوروف مقاومت نکرد، اما این قدر تلوتلو می‌خورد که گانین

به زحمت توانست او را به اتاقش ببرد.

وقتی دید در اتاق خودش است، یک خنده گل و گشاد و خواب آلوده‌ای کرد و آهسته به داخل رختخواب افتاد. ناگهان وحشت چهره‌اش را فراگرفت.

با مین مین گفت: «ساعت شماطه‌دار - لب، اوناهاش، روی میز، ساعت شماطه‌دار - بذارش برای ساعت هفت و ربع.»

گانین گفت: «خیلی خوب.» اول آن را برای ساعت ده گذاشت و سپس تصمیمش را عوض کرد و برای ساعت یازده گذاشت.

وقتی دوباره به آلفی یوروف نگاه کرد، او خوابِ خواب بود. تاق باز افتاده بود و یک بازویش را به طرز عجیبی بیرون انداخته بود.

در دهکده‌های روسیه، ولگردهای مست به این شکل می‌خوابیدند. تمام روز و در هُرم خواب‌آور آفتاب، گاری‌هایی که علفه می‌بردند و بارشان در هوا تکان می‌خورد از جاده گذشته بودند. همه جای جاده کاه و علفه ریخته بود - و یک ولگرد در جاده عربده می‌کشید و تلوتلو می‌خورد، برای دخترها مزاحمت ایجاد می‌کرد، به سینه خود می‌کوبید و می‌گفت من پسر فلان زنرال هستم... سرانجام کلاهش را به زمین انداخت و در وسط جاده دراز کشید. دهقانی از گاری پیاده شد، پای ولگرد را گرفت و کشان‌کشان او را به کنار جاده برد و سپس سوار گاری شد و رفت. ولگرد که سرش به یک طرف برگشته بود، مثل مرده در کنار جوی آب خوابیده بود و بار سبزرنگ و حجیم علفه‌ها، که روی گاری‌ها تکان می‌خوردند و بوی شیرینی در

هوا می‌پراکنند، از کنار او و از روی سایهٔ زیرفون‌های پرشکوفه‌ای که بر جاده افتاده بود می‌گذشتند.

گانین ساعت شماطه‌دار را بی‌سروصدا روی میز گذاشت و مدت درازی بالای سر او ایستاد و نگاهش کرد. سپس دستی به سکه‌های داخل جیبش زد و بی‌صدا بیرون رفت.

در حمام کوچک و تاریک کنار آشپزخانه، خشت‌های زغال‌سنگ را روی هم چیده بودند و یک حصیر رویشان کشیده بودند. شیشهٔ پنجره شکسته بود، روی دیوار لکه‌های زردی به شکل خط افتاده بود، سر فلزی دوش مثل شلاق بر روی وان سیاه‌رنگ و پوسته‌پوسته شده آویزان بود. گانین لخت شد و چند دقیقه‌ای بازوها و پاهای قوی و سفید، و با رگ‌های آبی‌اش را نرمش داد. وقتی عضلاتش منقبض می‌شدند، صدا می‌دادند و می‌لرزیدند. سینه‌اش با نفس‌های عمیق و منظم باز و بسته می‌شد. شیر آب را باز کرد و زیر دوش ایستاد. آب سرد به شکل بادبزن بر سرش می‌ریخت و انقباض لذت‌ناکی در عضلات شکمش ایجاد می‌کرد.

لباس‌هایش را پوشید، تمام بدنش داغ شده بود و سوزش می‌کرد. در حالی که سعی کرد سروصدا نکند، چمدان‌هایش را به داخل راهرو برد و ساعتش را نگاه کرد. ساعت ده دقیقه به شش بود. کلاه و کتش را روی چمدان‌ها گذاشت و وارد اتاق پوتیاگین شد. بالرین‌ها در داخل کاناپه به هم تکیه داده بودند و خوابشان برده بود. کلارا و لیدیا نیکولایونا به روی پیرمرد خم شده بودند. چشم‌های

او بسته بود و گاه‌گاه چهره‌رُسی رنگش در اثر درد منقبض می‌شد. هوا تقریباً روشن شده بود. سروصدای خواب‌آلود قطارها دوباره در خانه به راه افتاده بود.

وقتی گانین بالای سر پوتیاگین رفت، او چشم‌هایش را باز کرد. در ورطه‌ای که به آن سقوط می‌کرد، قلبش برای یک لحظه تکیه‌گاه لرزانی پیدا کرده بود. خیلی چیزها بود که می‌خواست بگوید - این که دیگر هرگز پاریس را نخواهد دید، و امید دیدار وطن حتی از این هم کم‌تر بود، این که تمام زندگی‌اش به بی‌حاصلی و حماقت گذشته بود، و این که نمی‌دانست برای چه زندگی کرده بود و چرا می‌مرد. سرش را به طرف گانین گرداند و با حیرت نگاهش کرد. زیر لب گفت: «می‌بینی - بدون هیچ پاسپورتی.» چیزی شبیه خنده خفیفی لب‌هایش را تاب داد. دوباره چشم‌هایش را گرد کرد و به کام خندق فروکشیده شد، درد مثل گوه‌ای به قلبش فرو رفت - و نفس کشیدن موهبتی بود به وصف درنیامدنی و دست نیافتنی.

گانین با دست قوی و سفیدش لبه تخت را گرفته بود و فشار می‌داد، و به چهره پیرمرد نگاه می‌کرد. باز به یاد آن همزاده‌هایشان، تصویرهای مهاجرهای روس در نقش سیاهی لشگر فیلم‌ها افتاده بود که اکنون خدا می‌داند بر پرده کدام سینما ظاهر می‌شدند. در دل گفت هرچه باشد لااقل پوتیاگین ارثی از خود باقی می‌گذارد، حتی اگر این ارث چیزی بیش از دو تا شعر سست نباشد. همین شعرها برای گانین به یک زندگی گرم و نامیرایی مبدل شده بود، همان‌طور که یک عطر

ناچیز یا تابلوهای یک خیابان آشنا برایمان به چیز عزیزی مبدل می‌شود. لحظه‌ای زندگی را در کلیت خود، با تمام زیبایی تکان‌دهنده یأس و خوشبختی‌اش، در نظر آورد و همه چیز - گذشته خود او، چهره پوتیاگین که در نور کم‌رنگ صبحگاهی غوطه می‌خورد، تصویر قاب پنجره بر روی دیوار آبی، آن دوزنی که در لباس تیره در کنار او ایستاده بودند - حالتی متعال و عمیقاً اسرارآمیز پیدا کرد.

کلارا با حیرت متوجه شد که گانین لبخند می‌زند، و او معنی این لبخند را نمی‌توانست بفهمد.

گانین دست پوتیاگین را لمس کرد و احساس کرد که دست او نیز، در همان حال که روی ملافه بود، به‌طور خفیفی تکان خورد. سپس بلند شد و به‌طرف فرائودرن و کلارا برگشت. آهسته گفت:

«من دارم می‌روم. فکر نمی‌کنم دوباره همدیگر را ببینیم. از قول من از بالرین‌ها خداحافظی کنید.»

کلارا نیز آهسته گفت: «من تا بیرون اتاق همراهت می‌آیم.» و اضافه کرد: «بالرین‌ها روی کاناپه خواب رفته‌اند.»

و گانین از اتاق بیرون رفت. بارانی‌اش را روی شانه‌اش انداخت و چمدان‌ها را برداشت، و کلارا در پانسیون را برایش باز کرد. وقتی از پاگرد می‌گذشت، گفت:

«خیلی متشکرم کلارا. برایت آرزوی موفقیت می‌کنم.»

یک لحظه ایستاد. دیروز یک‌بار از خاطرش گذشته بود که بهتر است برای کلارا توضیح دهد که او قصد دزدیدن پول نداشته، بلکه

عکس‌ها را نگاه می‌کرده. اما اکنون یادش نمی‌آید که چه می‌خواستند بگویند. بنابراین تعظیمی کرد و بدون عجله از پله‌ها پایین رفت. کلارا که دستش بر روی دستگیره در بود، رفتن او را نگاه کرد. چمدان‌هایش را مثل سطل حمل می‌کرد و قدم‌های سنگینش بر روی پله‌ها صدایی مثل صدای ضربان قلب ایجاد می‌کردند. وقتی از پاگرد بعدی گذشت و از نظر ناپدید شد، او همچنان سر جایش ایستاده بود و آن صدا را گوش می‌کرد. با صدای بلند دوباره گفت: «بالرین‌ها روی کاناپه خواب رفته‌اند.» و ناگهان بدون این که صدایش را بلند کند هق‌هق شروع به گریستن کرد.

عقربه‌های سنگین ساعتی که بر تابلوی یک ساعت سازی نصب بود و یک طرف صفحه سفیدش از تابلو بیرون زده بود، بیست و چهار دقیقه به هفت را نشان می دادند. در زمینه آبی کمرنگ آسمان، که اثر سرمای شب هنوز در آن محسوس بود، فقط یک ابر دیده می شد که شکل بلند و باریکش ظرافتی غیرزمینی در خود داشت و به رنگ صورتی در می آمد. صدای قدم‌های کسانی که مجبور بودند صبح علی‌الطَّلوع به دنبال بدبختی خود بروند، در فضای خلوت شهر با وضوح خاصی شنیده می شد. و در دوردست، در مسیر ترامواها، لرزش نور صورتی‌رنگی به چشم می خورد که مثل درخشش پوست سفید پوست‌ها بود. گاری دستی کوچکی از کنار خیابان رد می شد که بارش دسته‌های بزرگ گل بنفشه بود. پارچه‌ای زیر و راه‌راه روی گل‌ها کشیده بودند و یک سگ درشت هیکل موقرمز با کمک گل فروش

گاری را می‌کشید. سگ زبانش را بیرون آورده بود و به خاطر انسان به تمام عضلات پر قدرتش فشار می‌آورد و گاری را می‌کشید. از میان شاخه‌های سیاه‌رنگ چند درختی که تازه جوانه می‌زدند، دسته‌ای گنجشگ با خش و خش خوشایندی بلند شد و بر لبه باریک دیواری بلند نشست.

هنوز مغازه‌ها در پشت حفاظ‌های نرده‌ای خود در خواب بودند، فقط فرازِ خانه‌ها از نور آفتاب روشن بود، با این حال اصلاً امکان نداشت که شباهتی بین این صبح و غروب آفتاب تصور کرد. جهت سایه‌ها، برای چشمی که فقط به سایه‌های غروب عادت کرده بود، نامأنوس به نظر می‌رسید.

همه چیز، مثل این که در آینه دیده شود، کج و کشیده و مسخ شده به نظر می‌رسید. و درست همان‌طور که آفتاب بالا آمد و سایه‌ها در مکان‌های عادی خود قرار گرفتند، دنیای خاطرات گانین هم از تلاطم افتاد و به حالت واقعی خود، یعنی گذشته دور، برگشت. برگشت و در انتهای خیابان چشمش به خانه‌ای افتاد که گذشته‌اش را در آنجا باز زیسته بود و دیگر هرگز به آنجا باز نمی‌گشت. نور آفتاب گوشه‌ای از خانه را روشن کرده بود. حالت اسرارآمیزی در این جدا شدن کلیت یک خانه از زندگی او بود.

همچنان که آفتاب بالاتر و بالاتر می‌آمد و شهر روشن‌تر می‌شد، همگام با آن، خیابان نیز به زندگی برمی‌گشت و جذابیت سایگی خود را از دست می‌داد. گانین از وسط خیابان راه می‌رفت و چمدان‌هایش

را که کاملاً پریشان کرده بود به آرامی تاب می داد. با خود می گفت که مدت ها بود خودم را این قدر قوی احساس نکرده بودم، آماده ام هر مشکلی را از سر راه خودم بردارم. این که با نگاهی تازه و عاشقانه به هر چیز نگاه می کرد - به گاری هایی که به سوی بازار روان بودند، به برگ های نازک کاغذ، که تایشان کاملاً باز نشده بود، و پوستره های رنگارنگی که یک مرد پیش بند بسته دورتادور کیوسک می چسباند - این به معنی یک نقطه عطف محرمانه در زندگی او بود، یک بیداری. در پارک کوچک نزدیک ایستگاه توقفی کرد و روی نیمکتی نشست. چند روز پیش هم در همین جا نشسته بود و بیماری تیفوس و خانه بیلاقی و آن حس پیش آگاهی اش از دیدار ماری را به یاد آورده بود. یک ساعت دیگر ماری می آمد، و شوهرش اکنون مثل مرده ها خواب بود و در یک قدمی دیدار او بود.

ناگهان به یاد آورد که چه طور به خانه لیودمیلا رفته بود تا از او خداحافظی کند و چه طور از خانه او بیرون آمده بود.

در پشت پارک خانه می ساختند. چوب بست خانه و اسکلت سقف را که قسمت هایی از آن را طاق زده بودند می توانست ببیند. از صبح زود کار را شروع کرده بودند. هیکل کارگرهایی که روی چوب بست بودند، در زمینه آسمان صبحگاه آبی رنگ به نظر می رسید. یکی از آن ها چنان سبک و آزادانه بر روی تیر کناری چوب بست راه می رفت که گویی می خواست از روی آن به هوا پرواز کند. چوب بست در نور خورشید به رنگ طلا می درخشید، و بر روی آن دو مرد آجرها

را به نفر سوم می‌رساندند. این سه مثل این که بر روی پله‌های یک پلکان ایستاده باشند، پشت به هم در بالای سر یکدیگر ایستاده بودند. آن که پایین‌تر ایستاده بود، آجر قرمز رنگ را که شبیه کتاب قطوری بود بالای سر خود بلند می‌کرد، نفر وسطی آن را می‌گرفت و به همان ترتیب به نفر سوم می‌داد. این فرایند کند و منظم تأثیر تسکین‌بخش عجیبی داشت. سطح زرد رنگ و براق الوار تازه زنده‌تر از رویاهای گذشته او بود، حتی رویایی که بیشترین شباهت را به زندگی داشت. گانین وقتی به آن سقف اسکلتی خانه در میان آسمان اثیری نگاه کرد، فهمید که رابطه او با ماری برای همیشه پایان یافته است - حقیقت بی‌رحمی با وضوح کامل خود را آشکار ساخته بود. این رابطه فقط چهار روز طول کشیده بود - چهار روزی که شاید خوش‌ترین روزهای زندگی او بود. اما اکنون تمام آن خاطرات را به یاد آورده بود، از آن‌ها سیراب شده بود، و تصویر ماری همراه با تصویر آن شاعر پیر در حال مرگ، در خانه ارواح مانده بود - خانه‌ای که اکنون خودش نیز یک خاطره بود.

غیر از آن تصویر، ماری دیگری وجود نداشت، نمی‌توانست وجود داشته باشد.

منتظر ماند تا قطار سریع‌السیر شمال آهسته از روی پل گذشت و در پشت ساختمان ایستگاه از نظر ناپدید شد.

سپس چمدان‌هایش را برداشت، یک تاکسی صدا کرد و به راننده گفت که به ایستگاه دیگری در طرف دیگر شهر برود. نیم

ساعت دیگر قطاری به سمت جنوب غربی آلمان می‌رفت و او تصمیم گرفت که سوار این قطار شود. یک چهارم تمام دارایی‌اش را خرج بلیت کرد و با هیجان لذت‌ناکی در نظر آورد که بدون هیچ ویزایی از مرز می‌گذرد. و آن سوتر مرز فرانسه بود، پرووانس^(۱) بود، و سپس دریا بود.

وقتی قطار راه افتاد، او صورتش را در لای بارانی‌اش پنهان کرد که در بالای نیمکت چوبی به قلاب آویزان بود و به خواب سبکی فرو رفت.

۱. Provence، ناحیه جنوب شرقی فرانسه در کنار دریای مدیترانه - م.